

در بیان علل اسکنان سبب خرد و انکسارها و کسب و خلقها

و دلش در آمد باسد و حاضر نشود کسی که از بلاهای مری باشد که بر نیست در کسی که بلا یوز سبده باشد چون نداند که مردم گفتند این بزم
اولی که در او در شیان شد و شمشیر بر دیندار خود کرد و عیب خود را پوشانید چون جمع شدند خطیب برای ایشان خواند و گفت شما را جمع نکرد
بودم برای آنچه شما را سبوی ان خواند بودم از خوردن و آشامیدن که بشمارا جمع کرد مگر شما سخی بکریم در باب و القربن و ان روی که بل
مگرسید است از مغز و غنچه و غرقه را درین یاد نگندام را که خدایت قدرت خود را از فرید و از روح خود در او میدود و ملان کرد
بجهت او منگوساخت و او را بدست خود جاداد و او را که می داشت که احدی از خلق را چنان گواهی نداشت بود پس او را مبتلا کرد و بر کتب
بلاها کرد و درین بتواند بود که بر و نکریدن از هفت بود و انصبتی بود که هر چه چیز را برین منکرید پس بعد از او مبتلا کرد و بر همه با ایشان انداختن
و درین بنا بدید که در وقت سبب با نندوه و بوسفنا بسببک و اتوبه را بر بیماری و بعضی را بدید کردن و در کربار ابا کشتن و بعضی را بسبب کرد
و مبتلا کرد خلق پس از آن که عدد ایشان را از خدا کسب نمیدانند پس گفت بیانشد بروم و دتالی هم ماد را اسکندر روم را و بر بینی که چگونه
است خبر که او صفتش در باب فرزندش از هر عظیم تراست چنانچه او رفتند گفتند با امر و زد را نفع حاضر بودی و شنیدی ان سخنان
کند ان مجلس که مشت گفت بر جمع مو شام مطلع شد ام و هر چنان شمارا شنیدم و در میان شما کسی نبود که او معارف را اسکندر روم را
ازین باشد و اکنون خدای را بر روی که نایبند و در انکسار که در این من بقدر و صفت من بنشد و ان برای شما امید
بروایم بقدر و صفت شمارا ندیدم برادر خود و بقدر ان منتوسعی که بر پدر و دتالی دارن ما و امید دارم که خدایا ایام را در او شمارا زجر
انگ و صبیلا از قاعله جلیل باشد که در نداد شد و بر کشتن و اما در القربن نیز و بجانب مغرب هر یک کرد تا انکه چارفت لشکرو
در انوقت فقره شاکرین بودند تا انکه خدای که در کتب انکه در جهت فوج جمع خلاتی از مشرق تا مغرب عالم آنست تا اول خواب تو و از القربن
گفت خداوند نام را بر عظیم تکلیف منخلق که قدر از انضرت کو کسی نمیدانند پس من یابن کرده پس با کلام لشکر بر بری کنم و کلام متبها ایشان فنا
سوم و بیچله ایشان را آرام کنم و کلام صبر شدت های ایشان از امتحان شود و بکلام زیان با ایشان سخن گویم و لغت های ایشان را چگونه بکلام
کوشن سخن ایشان را آرام بکلام دیدم ایشان را مشاهده نمایم و کلام حجت بر ایشان مخصوص نمایم و بکلام در ان مطالب ایشان را در ان کلام حکمت
تدبیر امور ایشان بکنم و بکلام علم صبر در شبتهای ایشان بکنم و بکلام عدالت بکلام بداد ایشان بر رسم بکلام معرفت حکم مباح ایشان بکنم و بکلام علم
امور ایشان را حکم کرد نام و بکلام عقل احسان ایشان بکنم و بکلام لشکر با ایشان بکنم بدست کم نوزد من همچنان که از ان پندت بیرون آقود
بر ایشان بدرست که توری بر در کار مهبران تکلیف کنی کسی را مگر بقدر استطاعت او و بار منکم می مگر بقدر طاقت و عین خدا و وحی که
با او که بر روی تو را خواهم بلد طاقت توانایی انچه ترا تکلیف کرد ام و سپند تو را امکنام که هر چه را از جنوری و فیم ترا کنایش میدهم که هر چه را بفریدی
و زبان ترا به چیزی که نام بکند نام و احصا امور برای تو مهتم که هر چه چیز از تو فوت نشود و حفظ میکنم کار های تو برای تو که چیزی بر تو مخفی
نماند و پست ترا قوی میکنم که از هیچ چیز نرسوی و باقی در تو می پوشانم که از هیچ چیز آسان کردی و رای تو در دست میکنم که خطا نکند و حسد
تو را من تو میگردانم که هر چه را احساس کنی و تار کنی و شنائی سخن تو میگردانم و انهار او و لشکرا لشکرهای تو گردانندم که در و شنائی تو را
عدالت و راه عملی که تار کنی تا حفظ کنند اعتبار از عقب تو سبوی تو جمع کنند پس و القربن روانه شد با رسالت پروردگار خود خدا
او را تقویت نمود با پی عده کرد بود و از این گشت بعضی که افتاد را نجا غروب بکند و بعضی اتری از انها نمیکند است مگر انکه ایشان را سبب خدا
چنانکه از اجابت میکردند از ایشان قبول میکرد و اگر قبول نمیکردند ظلمت را بر ایشان مسلط میکرد که تار بیک میکردند شهرها و دهها و قلعهها
و نظایر آنضای ایشان را داخل دهها و پنهانها و کوهها و شکلهای ایشان میشد بیوسته چنین متعجب بودند تا استجاب دعوت الهی میکردند تا تضرع
و استغاثه نمودند و می آمدند تا انکه بجای عمل غریب غنائب دید در انجا ان امری را که تو قتالی در قران یاد فرموده است و نسبت با ایشان کرد آنچه
نست جماعت میکرد بیشتر که بودند انکه از جانب مغرب خارج کردند و جماعتی عدگ چند یافت که عدد ایشان را بیشتر از خدا احصا نمیتواند کرد و وفات
و شوکتی هم رسانید که بغیر نا باید الهی بر ان که حاصل نمیشد لغتهای مختلف خواهشهای کوناگون و گلهای مرا کند در میان لشکرو
هم بسبب این مقامات با اصحاب خود هشت شبانه روز راه رفت تا رسید بکوهی که تمام روی زمین را خا طه کرده است تا کاهد بید که مکتوبی از
ملانکه بر کوه چسبیده است و مسکون است بجان ری که ان را بی شوقی الدهر سخنان ری من اول اللی الی اخرها سخنان ری من
کتابی العرش است سخنان ری من من شوق الظل الی التورید و القربن حیده فشار و سر برداشت تا خدا او را قوت و باری کرد
و نظر کردین بیوان ملانک با و گفت که چگونه قوت باقی ای فرزندانم بر اینکه با بنوع بر و اعتکاز فرزند ان دم با بنامر سپاس
پیش از ان در القربن گفت که اگر قوت دادند بنوع انکی که ترفوت داد بر کفر ان کوه که تمام زمین را خا طه کرد است ملک گفت است

خدایت
 بگواتم
 در این کتاب
 در وصف این
 روح کند
 و شمار
 8

در بیان علل اسکنان سبب خرد و انکسارها و کسب و خلقها

در بیان آقا و ائمه و احوال و کتب و خصلت ایشان

گفتند که اگر اینگونه نباشد زمین با اهلش بگرد و سرنگون شود و بر روی زمین کوه از اینکوه بزرگتر بخت و این اول است که خدا بر روی زمین خلق کرد است و سرش چیده است با سنان اول و در پیشش در زمین هفتاد و خصلت کرد است پنج است یعنی مانند حلقه بر روی زمین هفتاد و خصلت مکرر کرد و در بیرون کوه بیرون خدا خواهد که در زمین در شهری بهم رسد و حسی کند که چون زمین حرکت می کند می کند که با شهرش می میشود و شهر را بجزکت می آید و در پیشش چون خواست کند و الاقرین بر که بعد از آن گفت که مرا وصیت کن ملک گفت که زمین و زمین را غور و عمل بفرمایند و اندوه غور بر چیزی که از تو فوت شود و بر تو یاد بفرماید از او میباش چیار و ظالم و صاحب تکبر برین و الاقرین برکت جو اصحاب خود و عنان عزت را بجانب مشرق معطوف گردانند و طریقی که در میان مشرق و مغرب است و ایشان را هدایت نمود تا با طریقی که گفته ای جانب مغرب را هدایت نمود و مطیع گردانند پس از ایشان عجب و ما بین مشرق و مغرب باغ شد منوجه شد که خدا در قرآن یاد فرمود است و در اینجاست از املا قات کرد که معصیت نمینماید و میان ایشان میان صد پر بود از امتی که با ایشان از آنچه میگویند و شبیه بودند به نام حضورند و می نامند و فرزندند بهم میرسانند و ذکور و اناشد در میان ایشان بر بود و رو بدن و خلقشان شبیه بود با ایشان اما از ایشان کوچکتر بودند و در حقیقت اطفال بودند و زود میگذشتند از بیخ شبیه بیشتر نمیشدند و هر در خلقی صورت سنبله یکدیگر بودند و هر یک از این و هر هفتاد و خصلت بود و خصلت و کوشش بر نام میگردند و در کتب ایشان مانند کوشش که ایشان از سر ماه و کرمه تکامل داری میگرد و هر یک از این و کوشش داشتند که اندرون و بیرون و در پیشش که در داشت و پنجای نامی و چنگا داشت و نیشها و دندانها داشتند مانند دندان و چون هر چند یک کوشش را فرزند میگردند و بگردد و بگردد و مسلطی ایشان را قرار میگرفت و روزی ایشان ماهی را با بود و هر سال بر ایشان ماهی میبارید و میان ماهی نیکو میگردند در راه است و فراوانی چون وقتان میشد منتظر باریدن ماهی بودند چنانچه مردم منتظر باریدن باران میباشند چنانکه غمی آمد از برای ایشان فراوانی میان ایشان بهم میرسد و فرزند میباشند و فرزندان می آید و چهار میشدند و یکسال بان عاشق میگردند و هر یک از این و نهمین حضورند تا آنکه انقدر بود که عدد ایشان بیشتر از خدا کوشش که احصا نمیکرد و اگر سال ماهی بر ایشان میبارید به طبعی افتادند و کوسه میشدند و فرزندان ایشان قطع میشد و عادت ایشان بود که بروش چنانچه پان در میان راهها و هر جا که اتفاق می افتاد جماع میکردند و سلاله که ماهی بر ایشان میبارید و کوسه میشدند و در شهرهای او رزیدند و هر جا که وارد میشدند افساد میکردند و هیچ چیز از اینکذا داشتند و فساد ایشان از مله و تکرار جمیع آنها بیشتر بود و هر زمین که در میگردند اهل زمین از میزان خود بیرون میرفتند و میکردند از زمین داخل میگذاشتند زیرا که همه با ایشان برابری نمیتوانست کرد و هر موضع که وارد میشدند چنانچه فرامیگرفتند موضع را که در جای نامی و محل نخستن از برای کوشش و اهل آن خلاق خلق خدا عدد ایشان از اینکذا کسی نمیتوانست که نظر بسوی ایشان بکند باز در میان ایشان برود و در دهیهای نجاست و خبیثت و کثافت بود نظر ایشان و بر سبب مردم غالب میشدند و ایشان از اصداف و فغان بود و وقتیکه در زمین میگردند که صدای ایشان صدای فریاد میشدند و مانند صدای باد تند می آید از اظهاری ایشان راه میبود و در شهری که وارد میشدند مانند صدای مکرر عمل اقامت میدادند و بود بلند فرود از این بر تپید صدای ایشان هم صدای غنچه است شنید و چون بفریاد میگردند و صدای خود را در دکان از زمین میگردند و بر آگه آقا از زمین را الحاطه میگردند که جلاش برای حیوانی دیگر نمی ماند و امر ایشان از هر چه عجب تر بود و هر چند از زمین صدای ایشان غمیر تا هزار فرزند از او هم میسید میباشند که می بایر در دیگر از میان ایشان بیرون میرفت و تن بدن میداد و ایشان در زمان ذوالقرنین در شهرهای او رزیدند و از زمین زمین بر میگردند چنانچه میگردند و از امتی نامی دیگر می برداختند و ایشان از د با خود جلا میکردند و هر جانب که متوجه میشدند در زمین میگردند و بجانب است حجب متوجه نمیشدند پس چون بر امت که ذوالقرنین با ایشان رسید صدای ایشان را شنیدند که جمع شدند و استغاثه کردند بدو الاقرین که در ناحیه ایشان بود گفتند این ذوالقرنین ما شنیده ایم آنچه خدا بتو عطا کرد و ما ستر بارشاهی و ملک و سلطنت را چه تو بوشانیده است از صولت و مهابت و افضله ترایان بقوت نمود است از لشکرهای اهل زمین و از نور و ظلمت ماهی را بچو و ما بچو واقع شده ایم و ما را ایشان فاصله غیر از این کوهها چیزی نیست و راهی میان ما و ایشان نیست مگر از میان این و کوهها که بجانب ما میل کند ما را از آنها می خرد جلا خواهند نمود بسبب پای ایشان ما را از تاب قرار نخواهد بود و ایشان خلق را پائینند و شباهتی با ما بین دارند اما از قبیل چهار پان و در دکان اند علف میخورند و حیوانات و وحوش را بروش میبلع میدهند و در غار و غریب سایر حشرات زمین هم صاحب وحی میباشند و هر یک از مخلوقات خدا مثل ایشان زیاد میشوند و میدانیم که ایشان زمین را بر خواهند کرد و اهلش را از زمین بیرون خواهند کرد و ما را در هر ساعت خائفیم که او اهل ایشان از میان زمین

عقلان
شاید
بسیار
در ملک
و الاقرین
بودند

ایست
مخوب

بسیار
و الاقرین
و الاقرین

از چهار آقا

از افسان
مبدأ است وقت
خود را بر آنکه
هیچیک

چون
بسیار
و الاقرین
و الاقرین

دو کوه

در بیان فضیلت و افضال حضرت علی بن ابی طالب

در بیان فضیلت و افضال حضرت علی بن ابی طالب

در بیان فضیلت و افضال حضرت علی بن ابی طالب

و شکایت که در کتاب خود در حق تعالی

تاریخ بیخونه

بدرت خود

دو کوه بر ماطالع شوند و خدا از صید و قوی بود و دست چپ با خدا از خاندان نداد است با ما از برای تو خرجی فراردهم که سبب ما
 و ایشان سدی بیاری و الفریقین گفتند این خداست از خرجی که شما بر ما دیدید پس شما را باری کنید بقیه کردیم
 شما و ایشان سدی بیازم بیارید بیارهای اهر و مس را که از برای اینست کافی باشد گفتند از کجا بیاریم اینقدر اهر و مس را که برای
 اینست کافی باشد گفت شمار اولت بکم برسدن اهر و مس گفتند بکدام قوت ماطع کنیم اهر و مس را پس از برای ایشان معذرت کرد
 پس آن روز در آن زمین که از اسامور میگفتند و از هر چیز سفید تر بود و هر قدری از آن را بر هر چیز که گذاشتند از آن میگذاخت
 پس از آن وقتی چند روزی ایشان ساخت که با نهاد در معدن کار میکردند همین است حضرت سلمان علی الهیتم ستون فایده است
 و سنگی که شایسته آن برای او می آوردند قطع میکرد چرخ گردانند از اهر و مس برای و الفریقین اینچنین برای سدی کافی بود پس گذاشتند
 آنها را و قطعها از آن ساختند مانند آنچه استک بجای سنگ در سداهن گذاشتند و مس را گذاشتند و از آنجای کل در میان آنها گذاشتند
 و میان و کوه بکفر بیخ بود فرمود که بی از او بریدند تا باب ما شدند و عرضش را یک مبل که با بندند و یارهای اهر و مس را بر روی یکدیگر
 گذاشتند و مس را آب میکردند و در میان آنها میخندید که یک قطعه از مس بود و یک قطعه از اهر تا آنکه اندک بر اهران در کوه شدند
 آن سدی نیز که با خیره میفرمود از سرخی و مسهایی اهر و مس با جوج و ما جوج هر سال یک مرتبه بر یک آن سدی میسازند زیرا که ایشان در
 بلاد میکردند و چون خدای سدی مانع ایشان میشود و بر میگردند و پیوسته بر اینحال هستند تا از دیک قیامت که علامات آن ظاهر شود
 و از جمله علامات قیامت ظهور قائم الامم صلوات الله علیه در آنوقت حق تعالی سدی را بر ایشان میگذاهد چنانچه خدا فرمود است که
 تا وقتی که کشور شوند با جوج و ما جوج و ایشان از هر یک کسیرت روانه شوند **کوفه** که بعد از آن آنچه در روایت و هب
 گذشت در این روایت ذکر کرده بود برای تکرار آن ذکر کردیم در آنچه در این روایت مخالفت با روایات سابقه داشته باشد محل اعتماد نیست
باب دهم در بیان قصه حضرت یعقوب و حضرت یوسف علیهما السلام پس در این باب از بعضی از روایات منقولست که گفت روز جمعه
 صبح کردم با حضرت امام زین العابدین علیه السلام در مسجد مدینه اندکرم و چون نماز و تعقیب فارغ شدید بخانه تشریف بردند و من نیز در
 خانه منتهی حضرت رفتم پس طلبیدند که خود را که سبکتر نام داشت و فرمودند که هر سائلی که در خانه ما بگذرد با دست و راطعام بدهد که
 امروز روز جمع است من عرض کردم که چنین نیست که هر کس سوال کند مستحق باشد فرمود که ای ثابت منترسم که بعضی از آنها که سوال میکنند مستحق
 باشند و ما او را طعام ندهیم و در کتب نیز نازل شود آنچه یعقوب و یوسف از این روایت طعام بدهد بدست که یعقوب هر روز که میگذاشت
 و صدق میکرد بعضی از او و بعضی از خود و عمال خود تناول نمیدادند پس در شب جمعه در هنگام افطار سائلی مؤمن روزه داری مسافر غریب
 که نزد خدا منزلت عظیم داشت بر در خانه یعقوب گذشتند که در طعام بدهد سائلی غریب سائلی از زبانی طعام خود و چند نوبت اینصدا
 بلند کرد و ایشان می شنیدند و حق او را شناختند بعضی از آنها با او نداشتند و چون نا امید شدند و شب و روز آنرا گفت گفت یا الله و ای
 ایکیو ایقون و کسبت و کسب خویش در روز دیگر روزه داشت که سبکتر میگردد و حمد خدا را بجا آورد و یعقوب ال یعقوبت خویش
 و چون صبح شد نزد ایشان زبانی از طعام شایسته بود پس حق تعالی وحی کرد که بسوی یعقوبت صبح داشت که ای یعقوبت تحقیق که ذلیل
 کردی بنده من را بدلتی که بسبب آن غضب را بسوی خود کشیدی مستوجب من کردی بدست عقوبت و ابتلای من بر تو و بر فرزندان تو نازل خواهد
 شد ای یعقوبت بد دست که محبوب ترین پیغمبران من و گرامی ترین ایشان نزد من است که رحم کند مساکین و بیچارگان مرا و ایشا را بخود
 نزدیک گرداند و طعام دهد و پناه و امید گاه ایشان باشد ای یعقوبت با رحم نکردی بنده مرا که سعی کنده است در عبادت من و قانع است
 باندگی از حلال بنیاد شب گذشته در هنگامی که در خانه تو گذشت در وقت افطارش و فریاد کرد در در خانه شما که طعام دهد سائلی
 غریب که در قانع زانو شایسته طعام باوندند و انا یا قیواینا ایقون گفت و کسبت و حال خود را بگویم که کسبت کردی که سبکتر خواهد
 و مرا حمد کرد و صبح روزه داشت و تو و فرزندان تو مسخر خواهید بد و صبح بلای طعام نزد شما مانده بود مگر بنده ای یعقوبت که عقوبت
 و بلا بدوستان من زودتر رسیدن دشمنان من و این از لطف احسان من است نسبت بدوستان خود و استدر اراج و امتحان من است نسبت
 بدشمنان خود مسکند بخورم که بتوانان که بگردانم بلای خود را و بگردانم زوای فرزندان را دشمنان برهای مصیبتهای خود و تراد و عرض عقوبت
 و از او خود بددی اورم پس مهای بلای من شود و در ارضی باشد بقضای من میگردد نزد مصیبتهای من آنچه گفتند ای تو شوم زدی
 وقت یوسف انصاری او بد فرمود که در هان شب که یعقوبت ال یعقوبت خواهد بود و بنده را کسب خواهد بود و یوسف خواهد بد و صبح شد پدر
 خود گفت خوابی از نقل کرد و گفت ای پدر در خواب دیدم که باز در ستار و افتاب ماه مرا میگردند و چون یعقوبت را از خواب بیدار کرد
 و گفت که خوابی از خواب دیدم که باز در ستار و افتاب ماه مرا میگردند و چون یعقوبت را از خواب بیدار کرد

بدرت خود

کبریا و صاحبها حضرت یوسف علیه السلام

علائق

بیض

و در این کتاب
که در بیان حضرت یوسف
علیه السلام است
در بیان این که
چگونه او را
در زندان
دیدند

و در این کتاب
که در بیان حضرت یوسف
علیه السلام است
در بیان این که
چگونه او را
در زندان
دیدند

در بیان این که
چگونه او را
در زندان
دیدند

با و حق شده بود که مستعد بیاید و گفت که ایضا خود را برادران یوسف که در آنجا بودند
و یوسف عمل با این بصیرت نمود و خواهرها را برادران خود نقل کرد حضرت فرمود اول بلائی که نازل شد بر آل یعقوب جد برادران یوسف
بود نسبت با و بسبب خوابی که از او شنیده بودند پس رحمت یعقوب بر یوسف نازل شد و ترسید که آن وحی که با او رسیده که مستعد بیاید
در باب یوسف باشد و پس در غنچه او را در غنچه نذاریان دیگر بود چون برادران یوسف بدیدند که نسبت با او هرگز تراست و او را
پیشتر که ای مهلار و در ایشان اختیار میکنند بر ایشان دشوار نمود در میان خود مشورت کردند و گفتند یوسف برادرش محبوس تراست
پدر ما و حال آنکه ما قوی و توانمندیم و بکار او می آوریم و ایشان دو طفلند و بکار او نمی آیند که در میان ما با یوسف هر دو نوازست یکشاید
یوسف را با پندارند و او را در زینتی که دور از آبادانی باشد تا خالی کرد در روی پدرش از برای شایسته شغفت او و محسوسش نماید
و روی دیگری می آورد باشد بعد از او که هرگز از شایسته آن یعنی بعد از این عمل توبه کند تا محسوس شود پس در این وقت نیز پدر خود را
و گفتند ای پدر ما را از این محسوس کردن یوسف که هرگز از این محسوس کردن خالی نگردد و برای او ناصح و خبر جوانیم بهرست و در افرات با ما که هرگز
یعنی موافق بود و بازی کند و بدرستی که ما او را حفظ کنیم اما از آنکه مکر و مکر با او برسد پس یعقوب گفت بدرستی که ما با او بازی و
از آنکه او را از پیش من برید و تاب مفارقت او ندارم و میترسم که او را از آن محسوس کردن خالی نگردد و در میان ما با یوسف هر دو نوازست یکشاید
مبادا که آن بلا از جانب خدا بر یوسف نازل شود چون از همه پیشتر دوست میداشت و از این غائب شد قدرت خدا و قضای او حکم
جاری آورد و در باب یعقوب یوسف برادران او و نوازست که از آن خود بران یوسف منع کند پس یوسف را با ایشان داد با آنکه در آنجا
و نظر بر این بود از جانب خدا در باب یوسف چون ایشان از خانه بیرون رفتند پیشتر که پدر و برادران یوسف را با ایشان داد
یوسف را از ایشان گرفت و دست در گردن گرفت و گریه و ناله با ایشان داد و بر گشت پس ایشان روانه شدند و بر عتبت یوسف را برودند
که مبادا با او دیگر یوسف را از ایشان بگیرد و دیگر با ایشان ندهد پس چون او را رساند و در میان پیشتر داخل کردند
و گفتند یوسف را می کشیم و در زیر این درخت می اندازیم و شب گریه او را می شنود و برادران یوسف گفتند که یوسف را از این بیاندازند
او را در قهر جاه قایل و از بعضی از مردم غافلها اگر سخن مرا قبول میکنند و اگر خندند در این کار او را از پدر جدا کنند پس او را بر سر جاه بردند
و در جاه انداختند و گمان داشتند که غرق خواهد شد در آن جاه و چون یوسف بفرجه رسید تا آنکه در ایشان از آنکه این فرزندان سلام را
بهدم برسانند چون صدای او را شنیدند بیدار شدند و گفتند از این امر که مکند تا بداند که او مرگ است پس در آنجا ماندند تا شام شد
و در هنگام خفتن بر گشتند بسوی یکدیگر به گمان و گفتند ای پدر ما را قهر بیندازیم تا بگردیم و یوسف نیز در مشاع خود گذاشته بود که را او
خورد چون سخن ایشان را شنید گفت تا قیوم و قالی که بر او است و گریه و جفا طردن اهلان وحی که خلافت بلو کرده بود که مستعد
باش پس بر کرد و تن بیلا داد و با ایشان گفت بلکه فضیلت شما امری برای ایشان نیت داد است و هر که خندگشت یوسف را بخورد
کرد عید پیش از آنکه من شاهد کنم تا او را با این نوازیستی نگردد و در هر دو چون جمع شد برادران یوسف که گفتند که یوسف را در زندان
که حال یوسف چون است با همه است چون در جاه رسیدند جمعی از راه گذران را دیدند که بر سر جاه جمع شده بودند و اینجا
پیشتر که او را فرستاده بودند که برای ایشان آب بکشند چون دلور از جاه انداخته بودند حضرت یوسف آمد و او سپید بود و چون در آنجا
بالا کشیدند پس برادران یوسف را دیدند که بسیار سپید نهایت حسن جمال پس با صاحب خود گفتند چنانست بدان این چه است از جاه بیرون آمد چون او را
پروند و در آن یوسف رسیدند و گفتند این غلام ماست و روز با نگاه افتاد و امر و امده ایم او را برین او دریم یوسف را
از دست ایشان گرفتند و بجاری بردند و گفتند اگر نوا را اقرار کنید که ما نگوئیم که ترا بر این قافل فرستادیم ترا می کشیم یوسف گفت
مکشید و هر چه خواهد بکنید پس او را نیز مردم قافل بردند و گفتند که این غلام را از ما میزد پس شخصی از مردم قافل یوسف را بریت
در هم برد و برادران یوسف در یوسف را اهلان بودند یعنی ایشان او ندانستند و او را بقیعت کفر و خفتند و شخصی که او را از آنجا
بود مصر بود و بناد شاه مصر فرخت چنانچه حق قتل میفرمایند که آنکس که او را از آنجا بود از مصر برین خود گفت که گواهی دارم یوسف را
که نفسی بخشد تا از در کارهای ما آنکه او را بر نندی خود بر دارم را وی گفت که رسیدم از حضرت که چند سال داشت یوسف علیه السلام
در روزی که او را در جاه انداختند که نه سال داشت و بنابر بعضی از نسخه ها هفت سال داشت در این امر است را وی پرسید که با من
یعقوب میان مصر قدری بود و فرمود که در آن روز بود و فرمود که یوسف در حسن و جمال نظر خود نداشت چون نزدیک بلوغ رسید
زن پادشاه عاشق او شد و سو میگرد که او را از آنجا که با او ننگد یوسف گفت معاذ الله ما از خانه با ما هم که ایشان زن نماندند

در بیان این که
چگونه او را
در زندان
دیدند

در بیان قصه یوسف علیه السلام و حکایت برادران نسبت بانحضرت

روزی در هزاره روزی خود و یوسف بدست و گفت مترس خود را بروی او انداخت یوسف خود را در گاه کرد و گاه که گفت زلفی
از عقب او رسد و پیراهنش را از پی سرکشید تا آنکه که پیدایش را در بدین یوسف خود را در گاه کرد با پیراهن بریده پیرین رفت و زلفی
پادشاه در پیش در پایشان رسید چون پادشاه را با محال دیدن از برای دفع نعت خود گاه را یوسف نسبت داد و گفت چیت چیت
کسی که از او کند باهل تو کار بد پیراهن که او را از بندن فرستند باعدا این در ناک باو برسانند پس قصد کرد پادشاه که یوسف را عذاب
کند گفت یوسف خدای یغوب سوگند منورم که از او بدگنبت باهل تو نگردم بلکه او در من او بخت بود و مرا تکلیف عصبیت مبرور من
او مگر بختم پس پرسید از این طفل که حاضر است که کدام یک از ما از او بدگنبت باهل تو نگردم و نیز از این طفل بود از اهل ازین بود و بدگنبت
او آمد بود پس حق تعالی از طفل را گوید و گفت ای پادشاه نظر کن بر پیراهن یوسف که اگر از پیش در پاره شد است یوسف قصد
کرده است و اگر از پس در پاره شده او قصد یوسف کرده است چون پادشاه این سخن عزیز را از این طفل برخلاف عادت شنید بسیار ترسید
و چون پیراهن را او بردند و در آن نظر کرد بدید که از عقب در پاره شده بزرگ خود گفت که این از مکرهای شماست و مکرهای شما بزرگت پس
یوسف گفت از این سخن در گذر و از این حرف را غمی دار که کسی از تو نشنود و یوسف هم این سخن را غمی نداشت و همین کرد در شهر حقیقتند زنی
چندان اهل شهر که زن عزیز با جوان خود عشق بازی میکرد و او را بسوی خود مایل میکردند چون این سخن از پسران زن از آن طلبید مجلسی
از است طعامی برای ایشان میگردانید و هر یک از آن سخن را در دست داد پس یوسف گفت که پیران بنیای بختان چون نظر ایشان
بر حال این سخن تا افتاد از زبانی و حسن انحضرت مدعوش کرد دستهای خود را بوضوح رخ پاره پاره کردند و گفتند این بشریت مکر فرشته
که ای پسر عزیز گفت با ایشان که اینست که شما مرا امت میگردید در محبت او چون زنان از مجلس پیران آمدند هر یک از ایشان پنهان
رسولی فرستادند یوسف و التماس میکردند که بدین ایشان برود و انحضرت با ما مودت مناجات کرد که پروردگار از زندان را
بهم رساند از آنچه ایشان میخواستند و اگر نکران از من مکر ایشان را هر این بسوی ایشان مایل خواهم کرد و از جمله سخن خواهم بود پس
دور گردانید از انحضرت مکر ایشان را پس چون شایع شد مر یوسف زن عزیز از آن در شهر مصر پادشاه از او کرد بانکه از این طفل شنید بود
و دانستم بود که یوسف را نصرت است که او را از زندان فرستد پس انحضرت را بر زندان فرستاد و در زندان گذاشت آنچه خدا در قرآن یاد فرمود
و علی بن ابراهیم را از جبار انصاری ولایت کرد است که باز از کوب که حضرت یوسف در خواب بدید پادشاه را بودند طارق و حویان و زیاد
و ذوالکفین و وثاق و قلاب و عودان و ضلوع و مصحح صوح و فرغ و دیند معتبر انحضرت نام محمد باقر علیه السلام منقولست که تا اول خوابی که
حضرت یوسف آمد بدید بود که باز در ستاره با افتاب و ماه از آسمان کردند بود که پادشاه مصر خواهد شد پسر و مادر و برادرانش
بنزد او خواهند رفت پس افتاب مادر یوسف بود که را حبل نام داشت و ماه حضرت یعقوب بود و پادشاه برادران او بودند چون
داخل شدند بر او هر چه کردند خدا را بشکر آنکه یوسف را زنده دیدند و این همه از برای خدای بودند از برای یوسف و دیند معتبر بکران
انحضرت روایت کرد یوسف نامزد برادر داشت و بنیامین او را نام که با او از یک مادر بودند و یعقوب هم را اسرائیل الله بگفتند بنوعی
از برای خدا با بر کرد خدا بود و آنچه استحقاق بود و او پسر بر هم خلیل بود و چون یوسف هم از خواب بیدار شد و چون خواب را
یعقوب نقل کرد یعقوب گفت بفرزندان خود را با برادران خود مکر که اگر بگوئی برای تو مکر خواهند کرد بدست که شیطان برای ایشان
دشمنی است ظاهر کننده دشمنی فرمود که یعنی جمله برای دفع تو خواهند کرد پس یعقوب هم یوسف گفت که چنانچه میخواهی با برادران خود
کن بد تو را پروردگار تو و تقسیم تو خواهد کرد از تا اول احادیث یعنی تقسیم خواجگان اعم از آن و از سایر علوم الهی تمام خواهد کرد
خود را برای تو برین چیز چنانچه تمام کرد نعت خود را بر روی تو پیش از تو که نام ابراهیم واسحق بودند بدست که پروردگار تو را ناو یکم
است و یوسف در حسن و جمال بر اهل زمان خود زیاده داشت و یعقوب با او بسیار دوست میداشت و بر منبر فرزندان او را خندان
مفود و این سبب حسد بر برادران مستولی شد و با یکدیگر گفتند چنانچه خدا با او فرمود است که یوسف برادرش محبوب تر از خود است
از مال و خال آنکه ما عصبیم فرمود که یعنی جماعتی هستیم بدست که پدر را در این باب ذکر ابراهیم و اسحق است پس تدبیر کردند که یوسف را
بکشند تا پدر مخصوص ایشان باشد پس لاوی و ریمان ایشان گفت جان ز نیست کشتن او بلکه او را از دیده خود پنهان میکنیم که بد
او را ندیند و یا ما مهربان کرد پس آمدند بنزد پدر و گفتند ای پدر ما را از این مکر زانی بر یوسف حال آنکه خبر خواه او را بدست
او را با ما پر فرمود که یعنی کوسفند پیرانند و باز و کند بدست که ما او را محافظت نگاه مانی میکنیم پس خلیل بر زبان یعقوب جاری کرد
که گفت مرا باندوهی آورد بدین شما او را بر من مکر کرد او را بخورد و شما از او غافل باشید گفتند که او را بخورد و ما نصیبیم با او هم تمام

تو یوسف را با برادران خود
تو یوسف را با برادران خود

گفتند

در بیان قصه یوسف
و حکایت برادران نسبت بانحضرت

عزیز

کتابت انبیا و ائمه علیهم السلام

فرایمنان بان کاران خواهم بود فرمود که در نفر تا سینه زعفران ببرد چون بوسف را ببرد و اتفاق کردند که او را در تجا
 بیندازند و ملاحظی کردیم پیش بوسف در خانه که تو خبر خواهی داد پادشاه از این امر در وقتی که ندانند و نشناختند حضرت امام محمد باقر علیه السلام
 فرمود که یعنی جبرئیل بر او نازل شد در جاه و گفت که ترا عنی موضع بلالت خواهیم کرد دانند برادران تو محتاج تو خواهیم کرد که بیا باند بخت
 و پادشاه را خبر دهی یا نه امر روز نسبت بتو کردند و اجتناب از دشناسند که بوسف و ان حضرت صادق علیه السلام منقولست که در وقتی که این وحی در
 جا بر او نازل شد هفت سال داشت پس علی بن ابراهیم گفت که چون بوسف را از بد ز خود دور کردند و خواستند بکشند او را لاری
 گفت که میکشد بوسف را بلکه در این جاه بیندازند لاری تا بعضی راه گذران او را بیا باند و با خود ببرند اگر سخن را قبول میکنند پس
 او را بر سر چاه او راندند و کشتند کن پسران خود را بوسف که گشته گفت ای برادران مرا برهنه میکنند پس یکی از ایشان کار کرد که گفت
 اگر پسران با منکتی ترا میکشند پس پسران بوسف را کشند و در اینجا افکنند و بر کشتند پس بوسف تر چاه با پروردگار خود مناجات کرد که گفت
 ای خداوند بر من مشفق و مقرب رحم کردی هم کن منصف پشمار که خورد سالی مرایس قافلہ از اهل مصر نبرد ملک پناه فرود آمدند در آنجا
 فرستادند که بر اثر ایشان آب چاه بکشد چون دلور اینجا فرستاد بوسف بد لوچ پیدا چون دلور با لا کشند طفلی را دیدند که دیده روزگار
 مانند او در حسن و جمال ندیده است پس دویدند پیش و بیجان خود و کشتند بیجان را در چینه غلامی نامش امام او را میفرستند و قیمتش را
 خود میگردانیم چون خبر برادران بوسف رسید نیز مردم قافلہ آمدند و گفتند بنعلام ماست و که چته بودی پنهان بوسف گفتند که اگر
 اقرار بکنی ما را میکشیم پس اهل قافلہ بوسف گفتند که چون بگوئی که من ببینا شام اهل قافلہ گفتند بیا منم و شبی این غلام
 گفتند ای پادشاه فرزند او را بشتر طاعت او را بصری بر نکند این با او نگاهار نکند او را بی قیمت که فرزند بد و هر چند سعد و در کعبه
 در هم باشند از روی اعتنائی چند بوسف رسید جمیع از حضرت امام رضا علیه السلام روایت کرد است که فقیر که بوسف را بان فرزند
 بیست در هم بود که حساب این زمان هزار دویست و شصت و هشتاد و سوار شد و از ابو حزمه غلامی نقل کرد که اندک آنکه بوسف را خردید مالک
 زعبان داشت و تا بوسف را خریدند بهیچ جا نرفتند و او را چنان بیکت حضرت خبر بیکت در آن سفر در احوال خود مشاهده بکردند تا هکتامیکه
 از بوسف مفارقت کردند او را فرزند و بکران بکشتار ایشان بر طرف پیوسته مالک بسوی بوسف بود و آثار و جلال از بزرگی او چون
 او مشاهده نمودند زوی از بوسف رسید که شکر خود را برای من بگو گفت منم بوسف چه بوقوب پسر ابراهیم پسر ابراهیم علیه السلام مالک
 او را در گرفت و کسیت و گفت از من فرزند می بپرید منم پسر ابراهیم که بر پروردگار خود بطبعی که من فرزند آن کرامت کند و هر چه باشد چون
 حضرت بوسف و ظاهر خدا و از شکم فرزند باور داد و در هر شکم در و علی بن ابراهیم روایت کرده است که چون برادران بوسف خواستند
 که نیز بوقوب بر کردند پسران بوسف را بوضوح آورد که ندانند چون بنگار کردند چون بتزد پدید آیند بگویند که گران او را درید و از حضرت امام
 محمد باقر علیه السلام منقولست که بزرگوار اکشد و بپادشاه او را خبر داد که در دین چون بنگار کردند لاری ایشان گفتا بقوم ما فرزند آن بوقوب پسر ابراهیم
 فرزند ابراهیم پسر خداوند نبل هم خلیل خدا با گمان بکنند که خدا این خبر را از پدر ما پنهان خواهد کرد که گفتند پس بیجان گفت بر من خیزم و غسل
 نماز جماعت میکنم و نضر میکنم بسوی خدا که این خبر را از پدر ما پنهان دارد و بدرستی که خدا بخشنده و مهربانست که مکتب و برخواستند
 و غسل کردند در دست ابراهیم و اسحق و یعقوب چنان بود که تا با روز نضر جمع میشوندند نماز جماعت نمیتوانستند کرد و ایشان ده نفر بودند
 گفتند چه کنیم که امام نماز نماندیم لاری گفت خدا را امام خود میکنیم پس نماز کردند و کسیتند و نضر بعد که خدا کردند که این خبر را از
 پدر ایشان مخفی نگه داشتند پس در وقت خفتن بنزدیک پدر خود آمدند گریان و پسران بوسف را آوردند و گفتند ای پدر ما رفتیم
 بگریه و بدم و بوسف را از متاع خود کذاشتیم پس که او را در دید و تو باور نیکتی سخن را ما را و هر چند ما راست گویان باشیم و پسران
 بوسف را آوردند با خون دروغ یعقوب گفت که بلکه نیست داده است برای شما نفعها شامه امر را پس صبر میکنم و از خدا باری میگویم
 بر صبر کردن بر این شامه که بگوید که بوسف را بوسف برین یعقوب گفت که گویا شده بد بوده است غضب این که بر بوسف چه بریان بوده است به
 پسران او که بوسف را خورده است و پسران او را ندر پادشاه است پس اهل آن قافلہ بوسف را بسوی مصر بردند و او را بفرزنده حضرت محمد بن
 چون حسن و جمال بوسف را در بخت نور و عظمت جلال در چینه او مشاهده نمودند خود را بفرستادند و از ایشان بپرسیدند
 او را شاید که بوفع میشود بیا با او را بفرزند خود بگریه و عزیز فرزند خدا است پس که ای دانشمند بوسف را بترتیب که ندانند و از خود
 عزیز عاشق او کردید هیچ نظر بوسف نماند که از عشق او پشیمان میشود و هر چه می نماید پدید مکرانکه از عجزت او بر سر او
 و نور نوازشش مانند شب چهره بود پس پسران بوسف را بفرستادند و با او خواهر کرد تا آنکه در روز هار و روز او

محمد

ای پسران
 بوسف را بفرستادند
 و با او خواهر کرد
 تا آنکه در روز هار
 و روز او

تفسیر

اشدم

این از آنکه
 حضرت بوسف را
 بفرستادند و با او
 خواهر کردند تا آنکه
 در روز هار و روز او

بفرستادند

بفرستادند

در بیان بی بی و آوازه کلام و آوازه کلام کلمه در بیان

۱۱۰

در بیان بی بی و آوازه کلام و آوازه کلام کلمه در بیان

وارامشاع غزل

در بیان بی بی و آوازه کلام و آوازه کلام کلمه در بیان

کردن خواب بد

در بیان بی بی و آوازه کلام و آوازه کلام کلمه در بیان

خواب بد

است و گفت زدی و بیاد کام مراد آن یوسف گفت بیاد بنیاد میبازان عمل قهر تو میان یوسفی بدرست که در خرد تو بیت کفر است و عمل
سنگو کو زاننده است بدرست که خلد و ستکار و غیره که زاننده است که از زاننده در یوسف و سخت پس در احوال یوسف صورت یعقوب زاد و کار خاص
دید که نکشت خود را بدندان میگرد و میگرد که ای یوسف ترا در آسمان از چه پیران نوشته اند که بیاد تو که در زمین ترا از آن کارا
بنویسند و در حدیثی که از حضرت صادق علیه السلام منقولست که چون زلف خاتمه یوسف کرد بقدر آن خانه بود و میخواست بجا بر روی
بیت انداخت یوسف با و گفت که چه میکنی گفت خاتم بر روی این بیت می اندازم که گمانه بیند بر احوال که من از او شرم میکنم یوسف گفت تو
شرم میکنی از بیتی که نیشود و نه بنشیند و مشرق میگردد از پروردگار خود که بر هر لشکار و پنهان مطلع است پس بر حجت و روید و زلف
از عقب او دید در احوال عزیز در در خانه ایشان رسید پس یوسف گفت که چه است جزای کسی که از او بدی نسبت باهل تو کند میگوید
او را بزند از فرستی او را از اعدای او در نه معدن که فلان یوسف بغیر زلف گفت که او را از او کشتن بمن کرده است و در آن خانه غافل
گهواره بود خلد یوسف را الهام کرد بغیر زلف که از او بپوشد که در گهواره است بیرون که او گواهی میدهد که من حیث آنکه در گهواره چون عزیز طفل
سوال کرد حق تعالی طفل را در گهواره برای یوسف یعنی آورد و گفت اگر بر این یوسفان پیش رو در یک شانه است پس زلف است میگوید
و یوسفان در و غ که با نسبت و اگر بر این و از عقب زلف پس یوسف را در و غ میگوید و یوسف از راست کو با نسبت چون عزیز بر این یوسف
دید که از عقب زلف است بر زلف گفت که این که گماناست بدرست که مکرم شانه اعظم است پس یوسف گفت که از این غی در کنده جلد من کوروست
و زلف گفت که استغفار کن از برای خود میگردی که تو از جلا کاران بودی پس این عزیز هر چه در مصر شهرت کرد و زنان فخر از او که میگردد
و از اولامت میخواند چون این عزیز که از برای زلف در طلبد و مجلسی برای او است و بدست هر یک برنج و کار دی در
و گفت این برنج را یاره کنند در احوال یوسف را داخل که در مجلس چون زنان از نظر مجال یوسف افتاد دست از برنج شناختند و دستهای
یاره بپاره کردند پس زلف با ایشان گفت که مرا بعد از این بدایست نگر مرا اولامت میگردی بد در محبت و من از ادبوی شما و خود خوانده
و اگر نکند بی من او را با من میگویم هر آنچه از او از زلفان فرستم بخوری پس از زلف زلف زلف زلف زلف زلف زلف زلف زلف زلف زلف زلف
بسو خود خواند پس یوسف ل تنگ شد و با خدای خود مناجات کرد که پروردگار ازندان رفتن محبوب تراست بسوی من از زلفی
زنان را بسوی من بخوانند و اگر تکر ایشان را از من نکرانی مهل سوا ایشان خواهم کرد و از پسران خواهم بود پس حق تعالی دعا فرمود
که او را در حجاب و مکرمهای از زنان را از او دفع کرد پس زلف
رسید بعد از آن بهتاک بر پاک نام یوسف مشاهده کردند که او را از زلفان فرستادند حضرت نام محمد باقر علیه السلام فرمود که این آنها که اول طفل
گهواره بود و بر این یوسف از عقب یوسف زلف از عقب یوسف چون یوسف قبول قول زلفان کرد که جلا با بران کتخت تا شوهرش یوسف
بزدان فرستاد و با یوسف داخل زندان شدند و چون از غلامان پادشاه که یکی خباز او بود یکی خان سالار و ساق او بود و دیانت
دیگر پادشاه دو کس را یوسف موکل کردند که او را محافظت نمایند چون داخل زندان شدند گفتند توجه بر صنعتی که گفت من بر تو
پس یکی از ایشان گفت که من خواب دیدم که انکور از برای شراب میفرستد و یوسف گفت که از زندان بیرون خواهی شد و سلق پادشاه خواهد
شد و منزلت تو نزد او بلند خواهد کرد پس دیگری گفت که او خباز بود که در خواب دیدم که ترا از زندان در میان کاسه بود و بر سر گرفته
بودم و مرغان می آمدند و از آن میخوردند و او در و غ گفت و این خواب را از زلف یوسف با و گفت که پادشاه ترا میکشد و بدار میکشد
و مرغان مغز سر تو را خواهند خورد پس انکور که در زلف گفت من خوابی دیدم که یوسف گفت آنچه شما گفته اید واقع خواهد شد و پیوسته
یوسف هم یکی باهل زندان میگردد و به از انجان را از کتاری میفرود و محتاج ایشانرا اغانت میگرد و بر اهل زندان جلا کشا پس میداند پس
چون پادشاه طلبید آنکس را که انکور برای شراب میفرستد که از زندان نجات دهد یوسف با و گفت چون تو پادشاه بروی من از زلف او یاد کن پس
شیطان از خاطر او فراموش کرد که او را زلف پادشاه پادکنده و سالها بعد از آن یوسف در زندان ماند و پسند مجتر از حضرت صادق علیه السلام
روایت کرده است که چنانچه یوسف از زندان یوسف گفت ای یوسف خلد و نه عالمیان ترا سلام میهنانند میگوید که ترا انکور برین خلق خود کو زندان
پس یوسف فریاد بر آورد و چهلوی روی خود را بر زمین گذاشت گفت تویی پروردگار من چرا چو انکورتور ای بسوی بدت محبوب گردانید
از میان زندان تو پر یوسف فنا بر آورد و چهلوی روی خود را بر زمین گذاشت گفت تویی پروردگار من چرا چو انکورتور ای بسوی بدت محبوب گردانید
از بیابان پروردگار و زلف از آنکه در خلد انداخته بودند و یوسف را در زلف بود و زلف گفت ای یوسف فنا بر آورد و چهلوی روی خود را بر زمین گذاشت
و گفت تویی پروردگار من چرا چو انکورتور ای بسوی بدت محبوب گردانید از بیابان پروردگار و زلف از آنکه در خلد انداخته بودند و زلف گفت

تجلی

چون

در بیان تعبیر خواب بنام حضرت یونس و نجات یافتن

چندین سال چون مدینه منقوش شد و رحمت دادند که در جای فرج را خواندند و بوی خود را بر زمین گذاشت گفت اللهم ان كانت
 ذنوبی قد اخطفت و خیر عندک فان اوجه الیک بوجه ابی القاسم ابرهیم واسمعی و انفق و یعقوب یعنی خلد و نداد اگر باشد
 کاها از من که گفته کرده باشد روی مرا از تو پس بدستگیر من متوجه می شود بوی تو بر روی بدندان خودم ابرهیم واسمعی و یعقوب
 پس خدا او را فرج داد و این زندان نجات بخشد راوی گفت غلطی تو شوم ای امام ایند عازرا بخوانم فرمود که مثل اینده عازرا بخوانند و
 و بگوید اللهم انک انت الذی اخطفت و خیر عندک فان اوجه الیک بوجه ابی القاسم ابرهیم واسمعی و انفق و یعقوب
 و الحسن و الحسن و الائمة علیهم السلام و علی بن ابرهیم و ابی که است که پادشاه خوابی بدید و چون بران خود گفت که من در خواب دیدم
 که هفت کاو فر به را که بخوردند تا هفت کاو را هفت خوشه سپردیدم که هفت خوشه خشک برافشا پیچیدند و غالب شدند بر افشا
 پس گفت بگو و گفتوی دهد در خوابی که دیده ام اگر تعبیر خواب بتواند کرد ایشان ندانستند تعبیر خواب او گفتند این از خوابها
 پریشانست و ما تعبیر خوابهای پریشانرا نمیدانیم پس آن کسی که بوسف تعبیر خواب او کرده بود چون از زندان نجات یافت بوسف را و التماس
 کرد بود که او را بیاد پادشاه بیاورد و در آنوقت نزد پادشاه ایشاده تعبد از آنکه هفت سال از وقت زندان بیرون آمدن او کند شتر بوسف
 بوسف بیاد او آمد و بیاد شاه عرض کرد که من شمار از خبر دیدم پس مرا بفرستید بنزدان تا از بوسف تعبیر آنچه از او معلوم چون بنزد بوسف آمد گفت
 ای بوسف بسیار راست و راست کرداری فتوحه ملازاد هفت کاو فر به که بخوردند هفت کاو را هفت خوشه کسدم سبز و هفت خوشه
 خشک تعبیر آنچه از او بگو شاید که من بر کرم بشود پادشاه و اصحاب او و خبر هم ایشانرا شاید که ایشان بدانند فضیلت و بزرگاری ترا تعبیر
 خواب را بوسف گفت باید که در راست کنی هفت سال بیاد بیاض است تمام پس آنچه را که در و کهند در این سالها در خوشه خود بگذارد
 و خورد میکند تا کرم بران بنفتد ضایع نشود مگر آنکه از این بوسف و از اینها آنچه بیدار باشد از این هفت سال هفت سال دیگر قطع شد پس
 در اینها باشد که خورد شود در این سالهای قطع آنچه در این هفت سال پیش از خود کرد باشد پس بیاد بعد از این هفت سال سال که باران
 از برای مردم بیار و صوبه و حاصل فراوان گردد پس آن شخص بگفت که پادشاه و آنچه بوسف فرموده بود عرض کرد پادشاه پادشاه گفت
 بوسف را بیاد بیار و بیار من چون آن رسول بنزد او بر گشت بوسف گفت برو بنزد پادشاه و بیار او چون بود حال زندانی که در اینجا
 کرده بود و چون ملا بدیدند دستهای خود را بیدار دیدند بدستگیر پروردگار من بگوهای ایشان داناست یعنی بگو از ناز ابطالید و حال من
 و زنجار از ایشان معلوم کند که ایشان مطلع اند بر آنکه من باین سبب بنزدان آمدم که تکلیف بجز از ایشان قبول نکردم پس عرض فرستاد و از ناز
 طلبید از ایشان سوال نمود که چون بود قصه کار شما در هنگامی که بوسف را بگو خود تکلیف میکردید گفتند تنزیه میکنیم خدا را و ندانیم
 از بوسف هیچ ما بریدی آنچه گفت که در آنوقت حق ظاهر کرد بدین او را بگو خود بخواندم و او از جمله راست گوینان بود پس بوسف گفت عرض من
 آن بود که بدانند عزیز که من در غیبت او با او خیانت نکردم بدست خدا هدایت نمیکند خیانت کنند کار او بری عبدلیم نفس خود را از بند
 بد دستگیر نفس من بسیار امر کنند است بیگانه کرد و وقتی که هم کند پروردگار من بد دستگیر پروردگار من از من نه و هر راست پس
 عزیز گفت بیاد بید بوسف را بنزد من تا او را از برای خود بر کنم پس چون بوسف بنزد او آمد و نظرش بر بوسف افتاد و با او سخن گفت
 و آثار رشد و بزرگی صلاح و عقل و دانایی و عزت را مشاهده کرد و گفت بد دستگیر تو را در نزد ما صاحب منزلت مقرب و اعیانی
 حاجت کرد ای از من بطلبی سفا گفت مرا این که در آن خبر پنهانها و انبارهای مصر که جمع حاصل از اعنهای آن در تصرف من باشد بدستگیر
 من حفظ کنند و نگاه دارند و دانام که بوسف در مصر و در آنجا که بوسف را در تصرف من است در آنجا که حق تعالی فرمود
 که چنین تکلیف افتاد از برای بوسف در مصر هر جا که خواهد قرار کرد و هر طرف حکم جاری باشد مرا بنام رحمت خود هر که را
 خواهم در دنیا و آخرت ضایع نمیکردانم فرزند بگو کاران و تحقیق که من بظنرت فصل است از برای انبارها که ایمان آورده اند و هر چه کارند
 پس امر کرد بوسف را که انبارها را از سنک و ساروج بنا کند و امر کرد که در آنجا که مصر را در و کند و هر کس بقدر قوت او دادند
 و نایق را در خوشه گذاشت و خورد نکرد و در انبارها ضبط کرد و مدت هفت سال چنین میکرد چون سالهای خشک قطع درآمد
 خوشه را که ضبط کرده بود چون می آورد و با آنچه خواست بفرخت میبانه او و بیدار شد هر روز راه بود مردم از اطراف عالم بسوی
 مصر می آمدند که از بوسف طعام بگیری و بگو در آنجا که در آنجا مقل بسیار بود پس بر آن بوسف
 قدری مقل که قند و شکر بیاوردند که از آن مصر بیارند و بوسف هم خود متوجه عرض من میشد پس بگری نمیکند است چون بر او
 بوسف بنزد او آمد ندانست از اینها و از اینها است و آنچه خواستند با ایشان داد و در کمال احسان کرد نسبت با ایشان چنانچه ایشان

او را
 در بیان تعبیر خواب بنام حضرت یونس و نجات یافتن
 کلمه بیاد بیار و بیار من

در بیان تعبیر خواب بنام حضرت یونس و نجات یافتن
 کلمه بیاد بیار و بیار من

در بیان مشق برادر یوسف علی بن ابراهیم و کیفیت ایشانت

نصف

گفتند که سید شما گفتند ما فرزندان یعقوبیم و او پدر ابراهیم است و او پدر ابراهیم خلیل است که نزد او را باقی انداخت و خداوند
 بر او سر و سلامت گردانید و گفت چو نشت حال پدر شما جز او نباشد است گفتند من هر وضعی است گفت با شما از برادر دیگر
 هست گفتند برادر دیگر از پدر ما است و از مادر دیگر است که چون بسوی من بر کردید باور دیگران برادر را با خود
 آمانی بنیاد کردیم و ما بکنیم کل را و بنکور طابت میکنیم که را بسوی من خواهد پس اگر برادر را با خود نیاورد بلکه خواهد بود شما از
 خود نخواهیم طلبید گفتند بجز جمله که هست پدر شما را رضی خواهد بود این باب تقصیر نخواهیم کرد یوسف ملازمان خود که امانت
 ایشان برای قیام طعام آورده بودند بجز ایشان در میان بار ایشان بگذارید شاید که چون با اهل خود بر کردید و با خود را بکشاید
 پسند که متاع را با ایشان پس دادیم بسوی ما باز بر کردید چون بر ایدان یوسف بسوی پدر خود برگشتند گفتند ای پدر عزیز من
 اگر برادر خود را با خود نبریم طعام بجا کل بکنیم بفرست برادر ما را ما تا طعام از او بگیریم بدرستی که او را محافظت کنند ایم یعقوب گفت
 ای امین که نام شما را بر او چنانچه امین گردانیدم شمارا بر برادر او بیشتر پس خدا بنکو حفظ کند است و او هم کند توین و کند گشت
 پس چون متاعهای خود را کشودند باقیست سر مایه خود را که برای خریدن طعام برده بودند که با ایشان چس داده اند و در میان بارها
 ایشان گذاشته اند گفتند ای پدر زبانه از این احسان عیبناشد که عزیز نسبت ما کرده است اینک متاع را با این داده است و از ما
 چنانچه قبول نکرد است اگر برادر ما را بخواهد ما بفرستیم از قه از برای اهل خود می آوریم و برادر خود را حفظ میکنیم و بسبب برادر
 بدو شتر یار زیاد میگیریم و آنچه آورده ایم طعام است اندو و فایان و قه ما نمیکند حضرت یعقوب گفت که هرگز او را نشان فرستیم تا من بد
 عهدت از جانب خدا و سوگند بخدا بنمورد بد که البته او را از برای من میاورد مگر آنکه کمونی و در هد که اختیار از دست شما برود پس چون
 ایشان خواستند که بیرون روند یعقوب با ایشان گفت که ای فرزندان من هلاک پدر داخل شودید ما را شما را چشم زنده و از درهای مفرق
 داخل شوید و من دفع نمیتوانم کرد از شما مقدر اگر خدا را حکم نیست مگر از برای خدا بر او توکل کردم و باید که بر او توکل کنید توکل کنید کان بار
 برادران داخل شدند نزد یوسف چنانچه پدر ایشان وصیت کرده بود هیچ غایب نماندند پس یوسف گفت که برادران خود را با خود
 بخارا از ایشان دفع کند مگر آنکه یعقوب خود کدر نفس او بود بر بنیامین فرزندان خود را ظاهر نمود و بدرستی که او صاحب علم و دانایی بود پس
 که در هر اوضاع تقدیر خدا نمیکرد و لیکن اکثر مردم نمیدانند پس چون ایشان از نزد یعقوب بیرون رفتند این بامین چیزی با ایشان نمود
 و هم نشانی نماند و سخن گفت پس چون خدمت یوسف رسیدند و سلام کردند نظر یوسف بر این نامین افتاد و بدید او شاد و خون بدید
 دور از ایشان شسته است گفت تو برادر ایشان کیستی بلی فرمود که چرا با ایشان من نشنوخ این بامین گفتن برای اینکه در داشت که از پدر
 و مادر نام یکی بود ایشان او را با خود بردند و بگریه زدنند و دعوی کردند که او را از خوردن پس من سوگند بخود که زدم گردانیدم که
 هیچ امری با ایشان جمع نشوم تا زنده باشم یوسف گفت تا این خواست که گفت بلی فرمود که فرزندان برای تو هم رسیده است گفت بلی فرمود
 چند فرزند بهم رسانیده گفت سر فرزند فرمود که هر نام کرده ام و یکی را بر اهل و یکی را خون فرمود که هر
 این نامها را اختیار کرد گفت این برای اینکه فراموش نکم برادر خود را هر گاه که یکی از ایشان را خوانم برادر خود را میباید آورم پس یوسف بر برادر
 خود گفت که بیرون رود و بنیامین بر برادرش خود نگاه داشت و ایشان بیرون رفتند و بنیامین را نیز خود طلبید و گفت من برادر
 توام یوسف پس یکبار دیگر ایشان کردند و گفت که میخواهم ترا نیز خود نگاه دارم این بامین گفت که برادران نمیکند و در از برادر که عهد
 و پیمان خدا از ایشان گرفت است که مرا بسوی او بر گردانند یوسف گفت که من چاره در این باب میکنم چنانچه بری آنکه بر من است و انکار کن
 و برادران را خبر ده پس چون یوسف طعام را با ایشان داد و لاشا فرط از خست با ایشان عمل آورد با بعضی از ملازمان خود گفت که این
 شاع را در میان بار این نامین بگذارید و از شاعی بود از طلا که بران کپل میکردند پس از در میان بار این نامین گذاشتند بنویس که برادر
 نشدند پس چون ایشان بار کردند یوسف فرستاد ایشان را نگاه داشت چنانچه هر که میباید که نکند در میان ایشان بگردد اهل خانه شما
 در زمانه پس برادران یوسف آمدند و رسیدند که چه چیز شما نامید است ملازمان یوسف گفتند که صاع یاد شما میدانست و هر که
 او را بیاید و یکبار شتر او میدهم ما ضامنیم که با او بر میانیم پس برادران یوسف گفتند که خدا سوگند که شما میدانید که ما بشاوه بودیم که افساد
 کنیم در زمین ما نبودیم در زمان یوسف گفت پس چیست جز این است که صاع نزد او ظاهر شود اگر شاعر و رع کویان ما شید گفتند جز این است
 بر بندگی نگذاریم و چنانچه میدهم مگر از او در شترت یعقوب چنانچه بود که هر که در زمین کرد و از بر بندگی بگریزند پس از برای دفع
 قهت یوسف فرمود که اول بار با او شتر از او بکاوند پیش از آنکه با او بیاید در میان بار او ظاهر شد بنیامین را که گفتند

کرد

ک

اینرا خدا
 برای شما
 ۵

بر برادرش

اینرا
 برای
 شما
 ۵

فرز

گردان

همین

کتاب پنجم در فضیلت و سبب از کمال و کمال شریف

۱۲۰
ص ۱۲۰

در بیان فضیلت و سبب از کمال و کمال شریف

یوسف

در بیان فضیلت و سبب از کمال و کمال شریف

۱۲۱
ص ۱۲۱

خدا خواب بر او است کرد و ایند و احسان کرد پسوی من کار ز نماند بخت بخشد و پندار شاه و پندار و شمار از نایب و جویز و کمال
 بعد از آنکه سلطان میان من و برادرانم خندان کرد و بوی بد شکم و رو کار من صاحب لطف احسانت و انچه را خواهد با لطف تا هر
 عمل می آورد و بدستگاه و نانو حکم است و سینه من منقول است که از حضرت امام علی نقی صلوات الله علیه سینه منگ که بگویند که در
 معقوبت و ز نماند از یوسف را و ایشان به غلبه بودند و در هر دو کمال ایشان یوسف را سینه منگ کردند بلکه بعد از ایشان طلعت خدا بود و بخت
 آدم بود پس معقوبت فرزندانش با یوسف هم که بعد از سینه منگ بود از او خندان که ایشان را با یکدیگر جمع کرد و ایند نمی بود در وقت یوسف
 در مقام شکر گفت که پروردگارا از تحقیق که عطا کردی مرا از ملک پادشاهی و علم کبری مرا از خواب نانا اعم از ان و سایر علوم تو باوردی
 امور خود را پندار لغت بر آن مرا منقاد خود و بدین اسلام ملحق گردان بصلوات بان علی بن ابی طالب روایت کرده است که درین جری
 بر یوسف نماز شد و گفت ای یوسف ست خود را بیرون و چون بیرون آورد از میان انکشان او نوری بیرون رفت و یوسف گفت
 ای پسر من این چه نور است که بر من تابان می آید و چون بیرون گریه می کرد و سینه منگ را برای عظیم پدر خود برخواستی پس خندان و سینه منگ
 از یوسف بیرون بردند و نظر از سینه منگ و در روز نماند نوری بر او و فرار داد و بر اگر چون خواستند که یوسف را بکشند نوری گفت
 مکتب او را و در جامه سینه منگ را بدین خندان که مانع کشتن یوسف شد به پسر او و صلیب و قراداد و هم چنین در وقتی که خواستند که سینه منگ
 اینها پس که یوسف را در خود بر کرد نماند نوری که از زمین بر حرکت نمیکند تا رخت دهد مرا بعد من با خدا حکم کند از برای من و هر چه حکم کند
 خدا اینهم را از او پندید و بجای آمد دیگر حصول پیغمبر را و او را و کرد بدین پیغمبر ان نوح اسرائیل همه از فرزند نماند نوری که یوسف را
 و موسی نیز از فرزند نماند او بود موسی در هر عمارت چهره را به پسر یوسف بود پس معقوبت گفت به من خبر که برادران با تو چه
 کردند در وقت که مرا از زمین بیرون بردند یوسف گفت ای پدر مرا معاف دار از این امر معقوبت گفت که اگر همه را بکشند بعضی را بگو گفت
 ای پدر چون مرا از بدگاه بردند گفتند مرا این بکن گفتند با ایشان ای برادران از خدا ترسید و مرا برهنه میکنند پس کار و بر روی من کشند
 و گفتند که مرا این را بکشند تا مرا بکشند پس بر او را و ایشان بر آن مراد و جامه انداختند چون معقوبت بنواشتند فرزند یوسف
 شد چون بهر نواز آمد گفت ای پسر من که بگو گفت ای پدر سوگند میدهم ترا بخدا ای پدر هم راستی معقوبت بگو که مرا معاف داری پس او را معاف
 داشت و روایت کرده است که در دانشی سالها خطا می نمود و در آنجا عذاب شد بعد که از مردم سؤال میکرد و یوسف هم پادشاه شد و او را
 عزیز معقوبت مردم را نگاه داشتند که هر روز از عزیز نشین شاید بر تو رحم کند گفت شرم میکنم از او چون با او رفتند بر سر راه یوسف نشست چون
 حضرت با او که پادشاهی را تسلیم کرد و خواست و گفت من تراست بخدا و ندی که پادشاهان از اصبحت خود سینه منگ که در ایند و سینه منگ را بگفت
 خود پادشاهی و سینه منگ یوسف گفت تو را بگفت بل ای پسر من که او را نگاه داشتند حضرت بدیند و در آنوقت از آنجا پادشاه بود پس یوسف
 بلو گفت که با این چنین چنین نکردی گفت ای پسر من که سینه منگ را بگفت که من سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 گفت سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 و کس مالش از من بیشتر بود و شوهرم چنین بود پس یوسف با او گفت که چه حاجت داری که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 و نگار و خندان جوانی او را بلور کرد و ایند و یوسف را خواست و او را که میبود تا آنجا که روایت علی بن ابی طالب بود که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 است و قابلت معتبره پندار و در است که ما را از این خصلت بر کردیم و علی بن ابی طالب روایت کرده است که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 که در است که گفت در بعضی از کتابهای خندان بدیم که یوسف گفت با لشکر خود بر نماند و از هر چه بگذشت که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 حضرت پادشاه خود گفت که در سینه منگ خندان را سینه منگ را بگفتم که پادشاهان از اصبحت خود سینه منگ که در ایند و سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 که در ایند عذاب شد ام صدق کن یوسف گفت گفت خندان حقیرم در کفران نمودن از حاضر و اشر میگردید پس یوسف گفت که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 تا هر که و گاه زایب و نماند و بدستگاه عمل استجاب دعا و شرفان پاکیزگی سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 از آنکه سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 و بدین طایقی نماند خود نکرده است و در بینه طاعت گذاشته شده است یوسف هم فرمود که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 که در است و تیر و غایب از اجابت میرسد بشر از آنکه عدل نام و ساعات مقتضی شود و مدت مهلت میرسد از آنجا که گفت عقید من نیز اینست
 و عنقریب خواهد شنید که بعد از من بمانی سعی مرا پس یوسف هم فرمود که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم
 مقدرات و میرسد و من فراتر از روی عزت بخش و زندگان سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم که سینه منگ را بگفتم

ع ۱۲۱

در بیان اخبار ائمه اطهار و سیرت اجداد علیهم السلام است

ص ۱۲۵

از برای ما بفرستد و بیخام دهی که سبب خزن و پریشان کردن و نابینا شدن از حیث بقوی و نیکان کردن این مکرر است
 کرده اند که بنیامین را از پیش او دور کنند گفت بفرزندان بعد عادت عادت شما هر چه می کردید بکنید که بشود من او را
 باشما میفرستم چون برادران با خود را کشودند بدند که متاع ایشان از در میان طعام گذاشته اند و ایشان پس داده اند بپسر
 ایشان نیز پدر خود آمدند خوشحال و گفتند ای پدر کوی مثل این پادشاه ندیده است و از گناه پیش از هر کس برهنه میکند مطاعی را
 که بقیعت طعام برای او بر بودیم باین داده است از ترس گناه و ما این سرما به زای هر هم و از ذوقه را برای اهل خود می آوریم و برادر خود را
 حفظ میکنیم و بیشتر بار از برای او از ذوقه بیشتر میگیریم بقیعت گفت که میباید که بنیامین محبوب ترین شماست پس من بعد از بوسیدن
 من با دست و استراحت من از میان شما با او است او را باشما میفرستم تا بمانی از خدا برین بدید که او را بسوی من برگردانید که اگر شما
 امری رود هدیه که اختیار از دست شما بیرون رود پس هر دو از اضا من شد و ایشان بنیامین را با خود برداشته متوجه مصر شدند و چون
 بخدمت یوسف آمدند رسیدند که ابا یوسف را پسر خود رسانیدند گفتند ای جوادش را پیش آورده ایم از او پسر این خواهری بوسفت
 فرمود که پسر پدیرت چه بیخام فرستاد است ترا بنیامین گفت مراد بسوی تو فرستاد است مرا سلام برساند و میگوید که بسوی من فرستاد
 و سؤال کردی از سبب خزن من و از سبب زود پیر شدن من پیش از وقت پیری و از سبب که پسر و نابینا شدن من پدر سست که هر که پادشخت
 بیشتر میکند خزن و اندوخت بیشتر میشود و پیری من پیش از من پیری بسبب باد قیامت و مرا اگر نماند و در به مرا سفند که نماند و من
 حین یوسف و خبر سپید من که باند و من مجزون شده و اها تمام درام من نمود پس خدا ترا برای جلیل و ثواب جلیل کرامت فرماید و احسان میکند
 بسوی من باینکه مرا شادتر کردی از آنکه فرزندان بنیامین از ذوقه تر فرستی که او را بعد از یوسف از همه فرزندان خود دست میبندد
 پس این هم با او وحشت خود را وصل تمام با او تعلق خود را از زود بفرست برای من از ذوقه که ناری جویم بل از امر عیال خود چون یوسف
 پیغام پدر را شنید که در کارش کوشد و صبر تو داشت کرد و برخواست اخل خانه شد و بسیار گریست پس بیرون آمد و امر کرد که برای
 طعام او درند پس فرمود که هر دو تا از یک مادر باشند بر سر خوان بنشینند پس هر دو نشستند و بنیامین ایستاد بود یوسف هم پسر پدیر
 فی دشتی گفت در میان ایشان کسی نیست که با او از یک مادر باشد یوسف گفت که از مادر خود برادری نداشتم گفت داشته فرمود که پسر
 این بنیامین گفت که اینها گفتند که او را از خود فرمود که اندوخت تو او چه هسته رسیده گفت که در او زده پسر هم رسانیده ام که نام هر دو از نام او
 کردم فرمود که بعد از چنین برادری دست در کردن زن در او زده و فرزند از او بسند بنیامین گفت پدر صلی دارم و او مرا امر کرد که زن
 بخواه که شایان تو ذریع بر و زار و در زمین دانس کن کند بیتی خدای و برایت دیگر بکنی لا اله الا الله یوسف گفت پس بیار سر خوان
 من پیشین برادران یوسف گفتند که خدا همیشه یوسف را از اش زایمان با در میبهد تا آنکه پادشاه از او بر سر خوان خود رسانید پس
 فرمود که تا صانع را در میان بار بنیامین بگذارد ننگ داشتند و چون کاو بدند در میان بار او ظاهر شد و از ننگ داشت چون برادران نیز
 بقوی آمدند و قصور انقل کردند بقیعت گفت پسر من زدی نه یکدیگر شما سبب کرده اید در این باب پس امر کرد فرزندانش را که هر یک
 بار بنیامین بسوی صر و نامه بفرستد و طلب عطف هر یک از آن نمود و سؤال کرد که فرزندش با او برگرداند پس فرزندانش بخدمت یوسف
 رسیدند نام پدر باو دادند خواند و صبط خود نتوانست کرد و گوهر او مستولی شد و برخواست و داخل شد و ساعتی که دست چون
 بیرون آمد برادران گفتند پسر من صرفوت و مرغت که در یافت است ما را از اهل ما را از خط و کوسکی آورده ایم ما به کسی در نظر ما امکان
 و کمال تمام بجا به و صدق کن چه دادن برادر ما را بفر او ان دادن طعام بدر سبب که خدا جز امید صدق کند کار او یوسف گفت پس
 که هر که بدید با یوسف برادرش در وقتی که نالان بود بد گفتد تو مگر یوسفی گفت ختم یوسف این برادر صفت خدامت گذاشته است برین
 بد رست که هر که برهنه کاری کند و در راه صبر نماید پس خدا ضایع منکر داند و زینکو کار از اید یوسف فرمود که ایشان برگردند پس یوسف
 و فرمود که بر این راه بر روی پدرم بیندازید تا باینکه اگر دو و هر یا اهل خود بنیامین من در چه مشغولم تا نازل شد بر بقیعت
 و گفت ای بقیعت میخواهی از علق قدامم که چون بخوانی هر دو بدات بتو برگرداند حکم گفت بل چه چیز گفت مگر آنچه پدیرت آدم گفت و قوی
 قبول کرد و آنچه نوح گفت و یاسین گفتی او بر جوی قرار گرفت و از عرق نجات یافت و آنچه پدیرت بر هم خلیل الرحمن گفت در وقت که او را در
 اقل انداختند و این کلمات خدا اثنی بار او سر و سلامت گردانید بقیعت گفت ای پسر من بگو آنچه بد است گفت بگو و در کارا سؤال میکنم
 از تو بحق محمد عا و فاطمه و حسن و حسین که یوسف بنیامین را این پسر ما زده بدام را این که زلف یوسف صون دعا تمام نکرده بود که
 چاروت دهنده آمد و پسران یوسف را روی او انداخت و پنهان کرد بد و از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون یوسف داخل

میز و در هر دو
 جوی و در هر دو
 جوی و در هر دو

ملک کنیزان
 صاحب
 بنیامین
 بر ما به

ایمان نازل
 جوی و در هر دو
 جوی و در هر دو

نزدان

در بیان حضرت یوسف کبریا و تسبیح و تعقیب بکعبه

ص ۹۲۸

زندان شد و از ده سال عمر بود و هجده سال در زندان ماند و بعد از بیرون آمدن هشتاد سال زندگانی کرد پس مجموع عمر
 شریف آنحضرت صد و ده سال شد بود و در حدیث معتبره که از آنحضرت منقولست که یوسف با نقدر یوسف کردست کدبهش
 ناپیدا شد تا آنکه باو گفتند که بخدا سوگند پوسته پاره میکنی یوسف را تا آنکه بیار شوی مشرف بر هلاک کردی یوسف از مغار و تعقیب
 انقدر کردست که اهل زندان متذاری شدند و گفتند پاره بشکری که هرگز در روز ساکن باشی پاره روزی که یوسف را کشت با شکر درین بلای
 صلح کرد که در یکی از شبها روزی که یوسف در در بکر ساکت باشد و بیشتر در حدیث گذشت که یوسف از پیغمبر آن بود که با پیغمبر پادشاهی
 دانستند و مملکت آنحضرت مصر را میسر بود و از آنجا که او زنگر و دیند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که یوسف عیسی را بکشم
 متولد شدند اول عیسی متولد شد و بعد از یوسف و یارن سبب و از آنوقت نام کردند که در عقب عیسی متولد شد و یوسف را اسرائیل الله
 میگفتند یعنی بنده خدا و از آنجا که یوسف را زبانت کرده اند که یوسف عیسی خدمت بیت المقدس میکرد و اول کسی که داخل بیت المقدس میشد و آخر
 کسی که بیرون میآمد بود و قند پلهای بیت المقدس را او می افروخت و چون صبح داخل میشد میباید که قند پلهای را خاموش شده است پس شبی
 در مسجد بیت المقدس ماند و در یکی نشست تا که آمد دید که یکی از جنیان قند پلهای را خاموش میکند پس او گرفت و در یکی از ستونها بیت
 المقدس دست چون صبح شد مردم دیدند که یوسف عیسی را بر سر کوه است و بر ستون مسجد بسته است و اسم آن جنی ایل بود و یارن سبب او را
 اسرائیل گفتند و دیند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که چون بنیامین را یوسف را احس کرد یوسف مناجات کرد بعد از
 خدا و گفت پروردگارا ایا مرا رحم میکنی در پاره های غم زدی و در زندان مرا زدی پس خدا وحی کرد که ای بنیامین باشم هرگز این زندان نخوا
 کرد ای بنیامین تو را ایشان و یکی با بهارت میاید آنکس سفندی که کشی و بریان کردی و خوردی و فلاخنش در پهلوی خانه تو روزه
 بود و با چیزی نداری یوسف بعد از آن هر که آمد از او میگوید که ندانند تا که فرسخ که هر که چاشت میخواهد بیاید بسوی ال یوسف هر
 ندانم کرد که هر که طعام شام میخواهد بیاید بسوی ال یوسف و دیند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام منقولست که یوسف عیسی گفت که ای
 فرزند من نام کنی که اگر مرغی نام کند بر صاحبش هرگز در حدیث معتبره که از حضرت صادق علیه السلام منقولست که شخصی بنزد رسول خدا صلی الله
 علیه و آله آمد و گفت ای پیغمبر خدا من خشمی دارم که پسندیده ام حسن و جمال و پیش از آنکه از من نماند و در حدیث معتبره که از آنحضرت فرمود که او را نخواهد بدست
 که یوسف چون برادرش اینیامین ملاقات کرد گفت چگونه توانستی که بعد از من تزویج نمانی بگوئی گفت پدرم مرا امر کرد و گفت که اگر
 توانی که فرزندان همسانی که زمین را بیتیغ و تنزه خدا سنگین کند بکن و دیند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که مردم
 سرخصلت را از سه کس اخذ کردند صبر را از ابوب و شکر را از نوح و حد را از فرزندان یوسف و دیند معتبره که از حضرت صادق علیه السلام منقولست که جمعی از
 کردند خدمت امام رضا علیه السلام که او را بابت عهد ماثون را قبول کردی و فرمود که یوسف پیغمبر خدا بود و از عمر هر که کافر بود سوال کرد که
 او را از جانب خود و الله که در آنجا حق تعالی فرمودست قال اجعلنی علی اثر الارض فی حفیظ علیم فرمود که یعنی مرا و الله که در آنجا
 زمین ببرد سبب که حفیظ منامم پذیرد دست منست و عالم بیرونانی و در حدیث معتبره که از حضرت صادق علیه السلام منقولست که جمعی از
 که یوسف گفت صبر است که هر که نه شکایتان نباشد و در حدیث معتبره که از حضرت صادق علیه السلام منقولست که در زندان شکایت نمود و پروردگار خود
 از خوردن نان در آن خورش و نان چنان زیاد جمع شد بود پس حق تعالی باو وحی نمود که نانهای خشک را در تقاری کدو را بکند بر
 بریز چون چنین کرد آب کامر عمل آمد و نان خورش خود کرد و دیند معتبر از امام محمد باقر علیه السلام منقولست که چون از نظایر ایشان محتاج
 شد بعضی باو گفتند که بر یوسف که عمر از حضرت است که او امانت کند پس جمعی باو گفتند که سببیم که اگر نیند او بسوی تو و رساند
 سبب از آنکه تو باو رسانده گفت من خبرم از کسی که از خدا مبرس چون بخدمت یوسف رفت و از ابراهیم شاه شاهد کرد و گفت
 خداوند بر اسرا و اوست که بندگات را اطاعت خود پادشاه کرد و ایند پادشاهان را معصیت خود بنده کرد و ایند پس یوسف و از بعد خود
 در او رد و از باکره یافت پس یوسف باو گفت که ایا این بهتر و نیکوتر نیست از آنکه تو بخواهی طلب میکردی آنجا گفت من در باب تو چیزی
 چهره متلاشه بودم من مقبول تر از اهل نشان بودم و تو از اهل همان خود صفتی جمال ممتاز بودی و من باکره بودم و شوهر من چنین بود
 یوسف اینیامین را نزد خود نگاه داشت یوسف عیسی نام حضرت نوشت عهدی داشت که او یوسف است و ترجمه نامه اینست بسم الله الرحمن الرحیم
 این نامه است از یوسف بن اسحق بن ابراهیم خلیل خدا بسوی عزرا بن فرعون سلام بر تو باد بدو رسیده که ذکر میکنم خدا و بگویم او خداوند است
 اما بعد پس با یوسف که ما اهل بیتیم که متوجه است بسوی ما است با اجداد ما ابراهیم را در حق اهل بیت در طاعت پروردگارش پس خدا بر او وسوسه
 کرد و ایند و خدا امر کرد مردم را که بیست خود نمانند پس خدا را و را با یوسف داد و مرا از او و غیر از این مردم بودند و او ناپیدا شد از پیش من

نزد آنکه از آنحضرت
 و با یوسف است و این
 و یکی از آنکه
 بنیامین است
 و در آنجا که
 متلاشند

در بیان حضرت یوسف کبریا
 و تسبیح و تعقیب بکعبه

وزن

در بیان فضیلت پسر علی که نام او یونس است

حضرت یونس در کودکی در ایلاتی از ایلات آذربایجان بود و در آنجا از پسر علی که نام او یونس است
مزایا داشت و او نیز به اوست زدی محبوس که در بد است سن تراکوه میگویم که من هرگز دردی نگذاهم و فرزندان من هم نرسد است
چون یوسف نامه را خواند که دست او را در کرد و گفت پسران من از یونس و بر روی او بندگان را تا بدینا شود و او با اهل خود همه بنزد من بیاید
و در روایت دیگر وارد شده است که چون یونس در کوزه بود و در کوزه بود با لشکر خود سوار شد و با استقبال حضرت پیروز رفت و
ان اثنای که گذشت بر زنجیر او در غم خود بود عبادت میکرد چون یوسف را دید شناخت و بصدای حنین یوسف را ندا کرد که ای
انکه بر می از عشق تو دین اندوه خوردم چه بندگان است تقوی و پر هنر کاری چگونه بندگان را آزاد کرد و چه مقام است که آنگاه چگونه بند
کودانند از آزاد او در حدیث معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که یوسف هم متوجه فریختن طعام شد و بعضی و کلاه خود کرد
که بفر شد و هر روز با او میگفت که بندان مبلغ بفرش و روزی که بندگان که در سردن باده میشود و کران بر می آید فروخت و خواست که کران
بر زبان او جاری شود بوکل گفت برو بفروش و سعی از برای او نام بنزد و بوکل اندک راه رفت و برکت بر سر آمد که چه سعی در پیشم
و خواست که کران بر زبان جاری شود و چون بوکل آمد بر سر بازار اول کسی که آمد بگردن زد و بوکل کل کرد هنوز بوکل مانده بود
بجواب سر هر روز گذشت تمام شود مشتری که تبت برست من همین قدر زاده بودم و بوکل دانست که سر بقد رب کل کران شده
چون مشتری دیگر آمد هنوز بوکل مانده بود که جواب مشتری اول شود مشتری گفت بر است من همین مقدار زاده بودم و بوکل دانست
که بقد رب کل کران شده است تا آنکه در آن روز سرد و بر آرز کرد و بصدای حضرت صادق علیه السلام منقولست که پسران
برای هر یک از هفت آورده بودند در میان مقبره میگذراندند و چون کسی میبویشد چنان کثرت بود پس چون از مصر قافله جدا شد
و بعقوب در مدینه با فلطین شام بود و یوسف مصر بود و بعقوب گفت بوی یوسف را میشنوم مراد او بوی بهشت بود که از هر بی بی شام
رسید و بسند معتبر منقولست که از هر یک از فضل هاشمی از حضرت صادق علیه السلام پرسید که چه سبب داشت که فرزندان بعقوب غم الناس
گردند که از برای ایشان استغفار کند گفت بعد از این از برای شما طلب از پروردگار خود خواهد کرد و تا خبر کرد طلب استغفار از
ایشان چون یوسف گفتند که خدا ترا بر ما اختیار کرد است و ما خطا کاران بودیم گفت بر شما ملامتی نیست امر و زور خدا شمار ای امر زور
فرمود که بر آن جوان نزم تراست از دل پر و بان جنابت فرزند آن بعقوب بر یوسف بود و جنابت ایشان بر بعقوب بسبب جنابت پر
یوسف پس یوسف امبارت نمود بعقوب کردن از حق خود تا خبر نمود بعقوب عفو از پدر که عفو از حق دیگری بود پس تا خبر کرد ایشان
بسر شب همه و بچند بن ستم معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که چون یوسف غم با استقبال حضرت بعقوب غم پیروز آمد
و بوکل بکر را ملاقات کردید بعقوب بیاد شد و یوسف شکایت پادشاهی مانع شد پیاده نشد و هنوز از معانقه نارغ نشده بودند که بوکل
بر حضرت یوسف نازل شد و خطاب فرمود به عتق از جناب ایشان را ببار آورد که ای یوسف خداوند عالمیان صبر نماید که ملایک پادشاه
ترامانغ شد که پیاده شوی برای بندگی شاه صدیق من دست خود را بکافرا چون دست را کشودار گرفت سست و بر او ای از میان
انگشتانش نوری پیرزن رفت یوسف گفت این چه نور است که نور بی شکر است گفت نور بی غیرش بود و از صلب تو بی غیرش نور خواهد رسید بعقوب
چو کردی نسبت بعقوب که برای او پیاده نشد که **لعلی کولیل** که بعضی ابراجادیت بر تبقیه حمل کرده اند که چون مثل این طریق
عاقبه منقولست و ممکنست که پیاده نشد از حضرت بسبب لغوت و تکریر بوده باشد بلکه از برای تدبیر و مصلحت علیت باشد و چون صحیح
بعقوب اولی بود از رعایت مصلحت و پادشاهی ترکان را و مکرره از حضرت صادق علیه السلام میباید و این سبب مورد عتاب گردید و بسند معتبر
از حضرت صادق علیه السلام منقولست که از جناب پادشاه یونس غم آمد بعد از پادشاهی چون از حضرت طلبید که داخل شود باو و گفتند
مابستیم که چون ترا بزر او بریم بسبب این نرسد با حضرت واقف شد است مورد غضب شوی لقا گفت من نمیترسم از کسی که از خدا
مترسد و چون داخل شد یوسف غم گفت این لقا چنانکه است من ترسیده است از لقا گفت حمد میگویم خداوندی را که پادشاهان را به بخت
بندگان گردانید و بندگانش را اطاعت و برکت و بندگی خود بر پادشاهان رسانید یوسف گفت چه چیز تامل باعث شد بر این که در نسبت
بر گفت حسن و جمال به نظیر تو یوسف چگونه بود حال تو اگر بیدار بودی پیغمبر را که در آخر الزمان مبعوث خواهد شد و اسم او محمد صلی الله
علیه و آله است و از من خوشتر و دیر خوشتر خواهد بود لقا گفت راست میگویی یوسف غم که چندان غمی که راست میگویی گفت برای آنکه
چون نام او را میدگور ساختی دوستی او در دل من افتاد پس خداوندی نمود یوسف که زنجیر است میگوید من او را دوست داشته باشم
که حبیب من محمد دوست داشت پس امر فرمود یوسف که او را بقد خود در آور و در بسند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقولست که یونس

۱۲۰
ص

و چون یوسف غم را از پسر علی که نام او یونس است

اسماعیل

و چون یوسف غم را از پسر علی که نام او یونس است

و سینه

جزو

میکنند

سوره یوسف و کبریا و حضرت یوسف علیهما السلام

ص ۱۲

میکنند خالقان این است که شبیه اند به آن از غلب شدن قائم الی عهد صلی الله علیه و آله از مردم بدرستیک بر آید از یوسف
 پنهان بودند و یوسف سودا و معامله کردند و می گفتند برادران بودند و از ایشان خشنود تا آنکه یوسف اظهار نمود که من
 پس چرا انکار می نمایند این امت ملتو که خدا در وقتی از اوقات خواهد که حجت خود را از مردم پنهان کند بوقتیکه یوسف پادشاه
 مصر بود و میان او و پدرش هجرت روز فاصله بود و اگر خدا میفرماید که او میان خود را با یعقوب خشنود تا آنکه قادر بود و او را میگوید
 و فرزندانش بعد از بشارت بنه روز از راه بلد به مصر رفتند پس چه انکار میکنند این امت که حق بکند نسبت به حجت خود را پنهان کند
 کرد که در بازارهای مردم راه رود و بر بیاطرم قدم گذارد و ایشان او را شناسند تا وقتی که خدا رخصت دهد که خود را با ایشان آشنا
 چنانچه رخصت داد یوسف را در وقتی که با برادران خود گفت که ای پسران من که پدر یوسف بود و در حدیث معتبره بگردد که چون
 فرزندان یعقوب رخصت یوسف را طلبیدند یعقوب با ایشان گفت که هر چه که کرد او را بخورد عذری به ایشان داد که همان عذر
 مشبث شد و در حدیث دیگر فرمود که اگر ای پسران من یوسف عم آمد که طعام بخورد چون فارغ شد از او پرسید که منزل تو کجا
 گفت در فلا موضع فرمود که چون بفلان وادی بگذری ندانن با یعقوب یا یعقوب پس بیرون خواهد آمد بگو تو مرد عظیم صاحب
 مالی صاحب حسنی چون بنزد تو آمد بگو که برادر مصر دیدم که ترا سلام می رسد و گفت امانت تو نزد خدا ضایع نخواهد چون اعراض
 با موضع سید غلامان خود را گفت که شتران مرا حفظ کنید چون بفرماند اگر در مدعی بلند قامت فرزه خوش رو بیرون آمد و دست
 بی یوارها می گرفت ما نیز دید او را سپید ابرو گفت تو را یعقوب گفت بی چون ابروی پیام یوسف را رسد یعقوب ایستاد و می
 شد و چون هوش آمد گفت ای ابرو ترا حاجتی هست گفت بی من مال بسیاری دارم و دختر عم من و جمال من است و از او فرزندان
 و میخوانم که از خدا بطلبی فرزندی بمن که راست فرماید پس یعقوب ع و وضو ساخت و در رکعت نماز کرد و از برای او دعا کرد پس خدا در دنیا
 شکم پاشش شکم فرزندی با او ظاهر نمود پس در هر شکم دو پسر پدیدان یعقوب میدادند که یوسف زنده است و حق تعالی او را بعد از غیبت
 برای او ظاهر خواهد کرد و ایند و میگفت با فرزندانش که من از لطف خدا میدانم آنچه شما نمیدانید و فرزندان او را نسبت بدروغ وضعف
 میدادند خدا در وقت که بوی پسران را شنید گفت من بوی یوسف را می شنوم اگر من نسبت بدروغ وضعف عقل نه میداد پس هر دو رفت
 بخدا سوگند که تو در گمراهی خود هستی پس چون بشیر آمد و پسران را بر روی یعقوب انداخت و پنهان کرد بد گفت نکتم شما که من این
 خدا میداند آنچه شما نمیدانید و مشیخ بن بابویه علیه السلام از او روایت میکند که در این زمان که یعقوب عم علم اجماع یوسف عم و از نظر او
 پنهان کرده بود خدا یوسف را برای این راه و امانت کج چون فرزندان یعقوب را برگزیدند و هر یک را بستند گفت با فرزندان من چیست شما
 که گویم میکنید و بگفته میگویند و چرا حجب خود را بر سران میان شما نمی بینم گفتند یوسف را که خورد و این پسران او مستور کرده ام از برای
 گفت بیند از پدرش که پسران را بر روی خود انداختند هوش شد چون هوش باز آمد گفت با فرزندان شما میگویند که چرا حجب
 یوسف را نوزد گفتند بی فرمود که چرا بوی گوشت او را می شنوم و چرا پاهایش درست است بر که دروغ بسته اید و فرزندان من مظلوم شده
 و شما مگری که زاید پس در آتش روان ایشان بگردانید و نوحه می کرد یوسف میگفت صیبه یوسف که من او را بر فرزندان خود اختیار
 میکردم از من بودند صیبه من یوسف را که میداد او داشته در میان فرزندان خود از من بودند یوسف که دست راست خود را در زیر سر
 می گذاشته و دست چپ خود را بر روی او می گذاشته ام از من بودند صیبه من یوسف را که بار تهناتی و موضع حشت من بود از من بود
 حیب من یوسف کاش میدانستم که در کدام کوه ترا انداختند با در کدام دریا ترا اغرق کرد و از حیب من یوسف کاش میدانستم و من بر سر پشته
 بتورسید و چند معتبر از ابو بصیر نقلست که حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود که یعقوب از غفارت یوسف حزنش پیشاشد پس او رفت
 کرد که در ده اش سعید شد و پریشان حال و احتیاج نیز او را غرض شد و هر سال و در هر مه کندم ان برای عیالتش از مصر طلبید از برای نشان و ابنت
 پس چون از فرزندانش را با ما به قلب مصر فرستاد و جمع آن فقاکروانده مصر بودند چون بخدمت یوسف رسیدند و آن در وقتی بود که
 حکومت مصر را یوسف گذاشته بود یوسف ایشان را شناخت و ایشان یوسف را شناختند بسبب هبت و یاد شاهی و عزت چنان ایشان گفتند
 ما چه خود را پیش از رفیقان شما و ملازمان خود را فرمود که زود کمال ایشان را بدید و چون فارغ شویم ما را با ایشان فراد در میان بار ایشان بگذار
 بدو از اطلاع ایشان چنان یوسف برادران گفت که شنیده ام که شما در این شهر اند و برادر من را شنیده اند چه شدند گفتند بزرگوار که خورد و کوچک را نزد
 گذاشته ام و او را از خود جدا میکنم و پنهان میگردم و یوسف گفت که من میخواهم که هر چه که برای طعام خریدن می آید در بازار خود ببیند و او
 بنام و در دنیا طعام فراهم داد و ظاهر این بود که خود را از طلبیدن چون بگوید خود برگزیدند و متاع خود را کشیدند و بدیدند که سر را با ایشان از

یوسف را که در بازارهای مردم راه رود و بر بیاطرم قدم گذارد و ایشان او را شناسند تا وقتی که خدا رخصت دهد که خود را با ایشان آشنا

یوسف را که در بازارهای مردم راه رود و بر بیاطرم قدم گذارد و ایشان او را شناسند تا وقتی که خدا رخصت دهد که خود را با ایشان آشنا

یوسف را که در بازارهای مردم راه رود و بر بیاطرم قدم گذارد و ایشان او را شناسند تا وقتی که خدا رخصت دهد که خود را با ایشان آشنا

ص ۱۳

درباره نیر علی بن ابی طالب علیه السلام و شکیبایی و غیره

همان طعام ایشان گذاشته ماند گفتند این سخن راست بیا پس زاده اند و یک شتر را ز پاره از دیگران بمانند اند پس برادر خود را با ما فرست طعام بگیریم و ما محافظت میکنیم چون بعد از شش ماه محتاج باد فوقه شدند یعقوب با جنازه فرستاد و با ایشان ما یکی داد و فرستاد و بنیامین را همرا ایشان کرد و پیمان خدا از ایشان گرفت که تا اختیار از دست ایشان بدر نرود با اوست او را بر گردانند چون داخل محرابی بوسه شد ندید رسید که بنیامین یا شام است گفتند بل هر سر بار کما است فرمود که او را بیاورید چون آوردند بوسه بر مسند پادشاه فرستاده بود فرمود که بنیامین تنها بیاید و برادران با او بنیامین چون بنزد یک و رسید او را در بر گرفت و گریه گفت برادر تو سوگم از رده مشران بجز بسبب صلحت نیست تو میکنم و آنچه جز بدم برادران مکومتی بر او اند و برادران فرستاد و بملازمان خود فرمود که اگر او رده اند او را بیاورید و بیاورید و بوسه علی کردند ایشان را مرخص کردند و باز فقار و آنه شدند بوسه بملازمان از عقب ایشان رفتند و با ایشان ملحق شدند و در میان ایشان نذا کردند نذا کردند کرای مردم قافل شهادت زانند گفتند چه چیز شایسته است ملازمان بوسه گفتند صانع پادشاه پیدانست و هر که او را بیاورد بیار بیشتر کنیم با او میدهم چون بارها ایشان را تفتیش کردند صناع در میان بار بنیامین پیدا شد و بوسه فرمود که او را گرفتند و حبس کردند و چند آنکه سوگند کردند و خلاصی او فایده نماند و چون ما بوسه شدند بوسه یعقوب هم بر گشتند و چون واقعه را عرض کردند گفت تا هیئت و تا الهی را جعون و گریه خردن پادشاه بر تبریک پیشتر خم شد و در نهایت کرد بر یعقوب فرزندان یعقوب تا آنکه پیمان محتاج شدند و از وقت ایشان کم شد پس در این وقت یعقوب غمناک گفت بروید و تفتیش کنید بوسه برادرش را و نا امید شوید از جهت الهی چون ایشان با ما به قلیار و آنه مصر شدند و یعقوب هم نام بعضی مصر نوشت که او را بر خود و فرزندان را فرستاد و فرمود که پیش از آنکه باین خود را ظاهر نماید از ما بگریزد و فرستاد که بنام الله الرحمن الرحیم این نامه ایست بسوی مصر ظاهر کنند عادلان و قلم دهند که از جانب یعقوب فرزندان استی فرزند بر هم خلیل خدا که فرمود و هر چه واقف از برای او جمع کرد که او را بسوزانند و خدا بر او سزا کرد زانند و از آن نجات داد و از اجساد هم ترا بگریزد که ما خانه آباد قدمیم که بوسه بلا از جانب خدا بمانند می رسد برای آنکه ما را امتحان نماید در وقت غم و بلا و بیست سال که مصیبتها بر بیای پس سزا اول آنها که در پیش داشتیم که او را بوسه نام کرده بودیم و موجب شادی من بود از میان فرزندان من و نوردیده و مشورل بود و برادران بپیکر او از من سوال که او را با ایشان بفرستیم که شادی و بازی کنند پس ما آمدیم او را با ایشان فرستادیم و وقت خفتن بر گشتند که به کمان و پراهنی بسوی او آوردند با خون دروغی و گفتند که او را خوردید پس او را قتل و خرن من شد بد شد و مفارقت او کردیم برین دینار شد تا آنکه بد های من معین شد از آنکه بوسه برادرش را بگردانند و او را و او را چهار دوست مهادتیم و موش من بود و هر که بوسه بیاورد من می آید و از این خود می سپاسند پس بعضی از آنده من میان می شد و برادران او قتل کردند من گریه می نمودم و او را از ایشان پرسیده بودی و امر کرده بودی که او را بنزد تو بیاورند و اگر نیایند نماندیم با ایشان نماندیم چون او را با ایشان فرستادم که گندم از برای ما بیاورند و بر گشتند او را بنیامین آوردند و گفتند که مکالم پادشاه زاننده است و ما خانه آباده ایم که بر زدی و از حسی که او را بد دل فراید زاننده و آنده و من این مفارقت او شد شد تا آنکه چشم گان شد و مصیبت عظیم شد تا مصیبتهای بی پای که بر من وارد شده است پس منت گذار بر من بکشورن را ما و ورها کردن او را از حبس و گندم بنکوی برای ما بفرست و جوانمردی کن در رخ ان در زاننده و اول یعقوب زاننده و آنه کن چون فرزندان و آنه شدند و نام او را بردند جبرئیل هم بر یعقوب هم نازل شد و گفتی یعقوب پروردگار تو مپکوی بدی ترا مصیبتها مستلا کرد که بجز مصر نوشتی یعقوب هم گفت پروردگار تو مستلا کردی از روی عقوبت و نادیده من خوف فرمود که با قادر است که سپهر از من گران بلاها را از تو دفع کند که نه پروردگار خداوند تعالی فرمود که هر شرم نکردی که از من شکایت مصیبت عمل کردی من کردی و استغاثه من نکردی و شکایت بلاهای خود را من نکردی یعقوب گفت از تو طلب امر دشمن میکنم از دل و بدن تو شکایت بسوی تو خرن و آنده و جوار شکایت میکنم در حق تعالی فرمود که بنیامین رسانیدم تا دیب تو و فرزندان خطاکاران تو و اگر شکایت میکردی ای یعقوب مصیبتهای خود را در وقتی که بر تو نازل شد و استغاثه و توبه میکردی بسوی من از کله خود هر اینها را از تو دفع میکردم بعد از آنکه بر تو مقدر کرده بودم و لیکن شیطان با دمار از خواطر تو فراموش کرد تا آمد شدی از رحمت من و منم خلاق ندانم که در هر دو مستلا بندگان استغاثه کنند و توبه کنند که رعیت مینمایند بسوی من بجز نزد منست از رحمت من از ای یعقوب بر مپکوی نام تو تو بوسه برادر را فرستاد و بر مپکوی بسوی تو و از غم است از مال تو گوشت و خون تو و بدید ترا بنام مپکوی نام و کان نیست ترا چون

صالح
و با او بنیامین
برادر

است
کردند

نایمان
یعقوب

نفرین

بکشور

هنگ
مزد

بیر

کتابنامه مناقب و صفات و معجزات و احوال و اجتماع بندگان و اهل بیت

عقده
۱۱۳۱

مناقب و صفات و معجزات و احوال و اجتماع بندگان و اهل بیت

هر راست میگویم پس خاطر شکر و عبادت و روضه یاد و آنچه کردم نسبت بنو تابهی بود که ترا کردم بر قبول کن ادب و امامان زندان
 معمولی چون بخدمت بوسق رسیدند و او بر سر پادشاهی نشسته بود گفتند بفرز در یافتند است معاد و اهل نماز پریشان
 و بدخالی و اورده امهات که در کمال ایمان و صدق کن و ما بر او قضا جفا مین و این نامه پدر ما بوقوت کرسیت و نوشته
 در امر نادر و مال کوره است که منت گذری بر او و فرزندش ناسی و او بر فرقی بوسق است و بوقوت گرفت و بوسق در
 در دیده گذاشت که دست و صدمی که بر او شد شد تا آنکه بر او بپوشید بود از اب دبه اش تر شد پس خود را نیز از آن
 شناساند ایشان گفتند بخدا سوگند که خدا ترا بر ما اختیار کرده است پس ما را عقوبت مکن و رسوای مگردان امر تو از کاهان ما در
 گذر بوسق گفت فرشتی نیست شمارا امروز می آید و شمارا برید پس بر او را که از اب دبه ام تر گرفت است و پندارید بر
 روی پدرم که چون بوی مرا بشنود بینام بشود و جمیع اهل خود را بسوگنم بیاورد و ایشان را در همان روز کار سازی کرد
 احتیاج داشتند ایشان داد و بوسق بقیوب فرستاد و چون مافله از مصر بیرون آمدند بقیوب بوی بوسق را شنید و گفت که
 که نزد او حاضر بودند که من بوسق را می شنوم و فرزند آن هر جا بعت نماید بفرج و شادی انجامد و حال بوسق مشاهده کردند
 که خدا با او عطا کرده بود و عزیز که ایشان را بسبب پادشاهی حاصل کردید و از مصر تا آبادی که بقیوب در اینجا بود بنده روز آمدند چون
 بشهر آمد پسران را بر روی بقیوب افکند و او بیچاره کرد بدو پسر شد بنامین گفتند و از بزرگوارش که ششمین پسر و بر جلی
 پس بقیوب مدعی کرد و بوسق شکر بقدیم رسانید و بدین اش بنام شد و شش راست شد و بفرز نداشت که در همین روز کار
 کار سازی کند و روانه شود پس بوسق تمام با بقیوب و با مایل خاله بوسق بیایند مصر روانه شدند و در مدت نه روز طی منازل
 نموده داخل مصر شدند چون بقیوب بوسق داخل شدند دست را کردند پدر خود کرد و روی او را بوسق و کربت و بقیوب
 با خاله خود بر تخت پادشاهی بالا برد و داخل خانه شد و روغن خوشبو بر خود مالید و سر مه کشید و خاتمی پادشاه پوشید و بوسق
 ایشان بیرون آمد و چون از آبادی که در حومه افتادند برای تعظیم او و شکر خداوند علل ایشان پس بوسق در این وقت گفت که این
 بود تاویل خواب من که پیشتر دیده بودم که پروردگار من از لوتی که زاینده چون مران زندان بیرون آورد شمارا از باد بیرون آورد
 بعد از آنکه سلطان افتاد کرده بود میان کبریا در آن من و بوسق در این بیست سال روغن نمالید و سر مه بکشید و خود را بشوید
 نمیکرد و نمیخندید و نیز در یک نمان برفت تا خدا مثل بقیوب را جمع کرد و بقیوب بوسق برادران را بیکدیگر رسانید و گفت که
 که ظاهر چند پیش و در اینجا از احاد پیشد بگذاشت که مدت مفارقت بوسق از بقیوب بیست سال بوده است و مفران و مورخان خدای
 کرده اند و بعضی گفته اند که میان خواب بوسق و اجتماع او با پدرش ششاد سال بود و بعضی گفته اند که هفتاد سال بود و بعضی
 گفته اند و بعضی هشتاد سال گفته اند و از حسن بقره روایت کرده اند که در وقت که بوسق را اینجا مانده اند هفتاد سال بود و در زندان
 و زندان و پادشاهی هفتاد سال ماند و بعد از رسیدن به پدر و خوششان بیست و سه سال زندگانی کرد پس مجموع عمر حضرت بیست
 سال بود و از بعضی روایات شهرت مفهوم میشود که مدت مفارقت در باز از بیست سال بوده باشد و اینها از اهل بیت ظاهر میشود
 که بنامین از مادر بوسق نبود است بلکه از خاله او بوده است و جمیع کبار از مفران نیز چنین قائل شده اند و میگویند که در این واقع شده
 است که ابوی خود را بر تخت بالا برد و بسبب مجاز است و مراد پدر و خاله است و خاله او مادر میگویند چنانچه در روایت میگویند و از اهل
 مادر بوسق فوت شده بود و میگویند که خدا را چنان دانند که تا خواهر او درست شود و بقیوب که تازان که مادرش در آنوقت هنوز
 بود و قول اول اهل بیت چنانچه در حدیث معتبره بقره منقولست که از حضرت امام رضا علیه السلام منقولست پس بداند که بقیوب چون بزرگ
 بوسق آمد چند پسر راه او بودند فرمود که باز و پسر رسیدند که بنامین فرزند مادر بوسق بود با فرزند خاله او فرمود که فرزند
 خاله او بود و بدید معجزات حضرت صادق علیه السلام منقولست که چون عزیز امیر کرد که بوسق را زندان بردند و حق تعالی بقیوب را
 قلم حضرت نمود پس از آنجا اهل زندان نمیگویند که او را از آنجا چون بقیوب را برین در جوان کرد و با آنکه کان داشت که فحاش
 با بد گفت فلان پسر را که حق تعالی او را عتاب فرمود که چون بقیوب منسل شدی چندین سال در زندان مانده ای پس
 در زندان ماند و در اکثر روایات وارد شده است که هفت سال در زندان ماند و بدید موقوف منقولست که از حضرت امام علی علیه السلام
 علیه السلام رسیدند که آنرا اولاد بقیوب بخیلین بودند فرمود که بوسق اسباط او اولاد بخیلین بودند و در دنیا بقیوب زنده بود
 سعادت عملن بر علی عمال خود را مند کردند و تو بر کردند و بدید موقوفست که هشتمین خاتم از حضرت صادق علیه السلام رسید

مناقب و صفات و معجزات و احوال و اجتماع بندگان و اهل بیت

مناقب و صفات و معجزات و احوال و اجتماع بندگان و اهل بیت

کون

در بیان تصرف حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی و در زندان و در شکم ماهی

۱۳۳
ص ۱۳۳

در بیان تصرف حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی و در زندان و در شکم ماهی

دو سال پس

در بیان تصرف حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی و در زندان و در شکم ماهی

چند سال پس

که در زندان بود بر یوسف بچه مرده رسیده بود فرمود که خزن هفتاد زن فرزندان مرده پس فرمود که جبرئیل علیه السلام بر یوسف ظاهر شد
 در زندان و گفت حق تعالی ترا دید تو را امتحان کرد و بدست که ترا از این زندان نجات میدهد پس سوال کن از خدا بحق عمل اهل
 بیت او که ترا خلاص می کند یوسف گفت خداوند سوال میکند از تو بگو و اهل بیت او که بزودی مزارع کرامت و راحت دهد از اینچه
 ان هستم از محنت و بلا جبرئیل گفت پس بشارت باد ترا ای صدیق که حق تعالی ترا بسوی تو بر این بشارت فرستاده است تا سوره زکریا را
 زندان بیرون خواهد برد و ترا پادشاه مصر خواهد کرد که اشرف مصر است خدمت کنند و بدت در زندان ترا هرگز نرسد و تو هرگز
 در این بشارت باد ترا ای صدیق که تو بر کزنده خدا و فرزندان بر کزنده خدائی در همان شب عنبر خوابی بدی که از آن تو سپید باعوان
 خود نفل کردی ایشان بقیه زندان نداشتند پس همچنان که از زندان نجات یافتی بود یوسف را خاطر آورد و گفت ای پادشاه مرا بفرست
 زندان که در زندان مرده هست که کسی مثل او ندیده است و علم بر بار حق تعبیر خواب چون بر من فلان غضب کردی زندان فرست
 هر یک خوابی دیدم و از برای مناسبتی که به من افتاد تعبیر کردی بود رفیق من بلای کشیدی مرا لاجات دادی عزیز گفت برو بنزد او و تعبیر
 از او پرس چون بسوی عزیز برگشت و رسالت یوسف را باور رسانیدی عزیز گفت بیای و زانما من بر کزنده چون رسالت عمر بر
 برای یوسف آوردند گفت چگونه آمدی که آمدی و داشتی پادشاه و او بیاری مرا از نگاه داشت و چندین سال مرا در زندان حبس کرد پس
 عزیز فرستاد زانرا طلبید و حال یوسف را از ایشان پرسید گفتند حاش الله ما هیچ بدان او ندانستیم پس فرستاد او را از زندان طلبید
 و چون با او سخن گفت عقل و کمال و دانش او را پرسید بدو گفت که میخواهم بگویم که من چه خواب دیدم و تعبیر آنرا بگو یوسف خواب دید
 تمام نفل کرد و تعبیرش را بیان فرمود عزیز گفت که راست گفتی که از برای هفت سال زاج خواهد کرد محافظت خواهند نمود یوسف گفت
 پروردگار من حق فرستاده است بسوی من که بد پر این امر خواهم کرد و در این سالها تمام با من نمود پادشاه گفت راست گفتی اینک
 انکشته پادشاهی وقت تاج چهارمالتی تو تعلق دارد و هر چه خواهی بکن یوسف متوجه شد و در هفت سال فرزندان جمع کرد و وصیها
 و در اعمالی مصر با خوشتر رخسارها چون سالهای حق در سپید متوجه فرودختن کرد و در سالهای اول بطلا و نقره فروخت تا آنکه
 مصر حوالی آن هیچ در هر دو پادشاه ماند مگر آنکه در ملک یوسف داخل شد و در سال دوم زبور و جواهر فروخت تا آنکه هر زبور و جواهر
 که در آن مملکت بود بمال او درآمد و در سال سوم به حیوانات و مواشی فروخت تا آنکه تمام حیوانات ایشان را مالک شد و در
 سال چهارم بگلامان و کبیران فروخت تا آنکه هر ملوک که در آن ولایت بود را مالک شد و در سال پنجم بگلهها و گاوین و مسیخهها فروختند
 تا هر چه متصرف شد و در سال ششم بزمزارع و نظرها فروخت تا آنکه هیچ چیز نماند مگر اطراف خانه آنانند مگر ملکیت او درآمد و در سال
 هفتم که هیچ در ملک ایشان نماند بود بر ضیاع ایشان فروخت تا آنکه هر که در مصر و نواحی آن بود هر بنده یوسف شد پس یوسف
 پادشاه گفت که چه مصلحتی بینی در اینها که پروردگار من عطا کرده است پادشاه گفت ای ای نواست هر چه میکنی بختاری یوسف
 گفت که گواه میکنم خدا را و گواه میکنم تو را ای پادشاه که هر اهل مصر را ازاد کردم و اموال و بندگان ایشان را بدادم و انکشته
 و تاج و تخت را استودادم بشرط آنکه در هر کس سلوک کردم با ایشان سلوک کنی و حکم نکنی در میان ایشان مگر بحکم من که خدا ایشان را بسبب نجا
 داد پادشاه گفت که درین سخن تو شهادت میدهم بوجه خداوند خداوند تو را شهادت در خداوندی نیست و شهادت میدهم
 که تو پیغمبر فرستاد اوئی پس بعد از ملاقات یوسف و عزیز در آن واقع شد و دیدند صحیح منقولست که محمد بن مسلم از امام محمد باقر علیه السلام
 پرسید که یاقوت بعد از رسیدن بمصر چند سال با یوسف عمر زندگانی کرد فرمود که در آن وقت حجت خدا در زمین یاقوت بود با یوسف
 فرمود که یاقوت حجت خدا بود و پادشاهان یوسف بود چون یوسف بمصر آمد و چون یاقوت بمصر آمد و چون یاقوت بمصر آمد
 گذاشته زمین شام بود و در بیت المقدس دفن کرد پس یوسف بعد از یاقوت حجت خدا بود و هر چند که پس یوسف رسول و پیغمبر بود فرمود
 که بی مکر در قرآن خشنده که خدا بفرماید عمر ال فرعون گفت که آمد یوسف بسوی شما با بهنات و معجزات و پیوسته در او شک میکردید
 تا آنکه چون هلاک شد گفتند که بعد از او خدا رسولان نخواهد فرستاد و دیدند حضرت صادق علیه السلام منقولست که چون یوسف
 داخل زندان شد و از ده سال عمر او بود و هفتاد سال در زندان ماند و بعد از بیرون آمدن از زندان هشتاد سال زندگانی
 کرد پس مجموع عمر حضرت صد و بیست سال بود در حدیث معتبره بفرمود که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود که یوسف و یوسف هر
 صد و بیست سال عمر ایشان بود و در حدیث معتبره بفرمود که حضرت صادق علیه السلام منقولست که شخصی بود از بقیه قوم عاد که مانند یوسف
 فرعون بود یوسف در زمان او بود و اهل آن زمان انحصار از او میکردند و بسبب جز بندگی او بنزد فرعون آمد و گفت مرا از آن

مرد

مرد

در بیان احوال و حال و سلسله کرامت و شرف و کرامت

ص ۳۴

مردم تا آنکه خبرهای عجیب که در دنیا مشاهده کردیم برای تو نقل کنیم و نکوم مگر راست پس فرعون لوزا انسان داد و مقرب خود گردید
 و در مجلس او می نشست و اخبار گذشته را از برای او نقل میکرد تا آنکه فرعون اعتقاد دینای بر استیغ بهم رسانید و هرگز از بوی
 بدو سخن نشنید و از آن غادی نیز دروغی بر او ظاهر نشد و روزی فرعون بیوسف گفت که آنرا که از پیشناستی که از تو می شناسد گفت بی
 پدر من یعقوب از من بهتر است چون یعقوب مجلس فرعون داخل شد فرعون وقت سلام کرد بختی که پادشاهان را میکنند پس فرعون
 او را اگر می داشت و نزد یک طلبه در راه از یوسف و را اگر ام نمود پس از یعقوب پرسید که چند سال از عمر تو گذشته است فرعون
 که صد و بیست سال غادی گفت دروغ میگوید یعقوب ساکت شد و سخن غادی بر فرعون در آن گذشت باز فرعون از یعقوب
 پرسید که این چند سال بر تو گذشته است فرمود صد و بیست سال غادی گفت دروغ میگوید یعقوب هم گفت خنداندا اگر دروغ
 میگوید در پیش من صیغه اش فرود نبرد در فاسادتش غادی تمام بر سر نهادش فرود بختش فرعون را اصل عظمی و داد و یعقوب
 گفت که هرگز اگر انسان خادم نفرین کردی میخواهم عاقبتی که خندانند تو را در پیش او را بر که دانند یعقوب هم دعا کرد و در پیش او میرفت
 پس غادی گفت من این مرد را با ابراهیم خلیل از من دیده ام در فلان زمان که پادشاه از صد و بیست سال از آن زمان گذشته است یعقوب
 فرمود آنکه تو دیده من نبودم تو اسحق را دیده که بیستی تو فرمود که من یعقوب را دیده ام ابراهیم خلیل از من غادی گفت راست میگوید آن
 اسحق را دیده بودم فرعون گفت هر دو راست میگویند و چند معتبر از ابو هاشم جعفری منقولست که شخصی از امام حسن عسکری علیه السلام
 پرسید که معنی در آنچه را از آن یوسف هستند که اگر بنام من بر روی کعبه بر آید او نیز پیشتر زدی که نه بود فرمود که یوسف زدی
 نکرده بود ولیکن یعقوب گریه داشت که از ابراهیم پادشاه رسیده بود و هرگز آن گریه را امید زده باشد او را بر بندگی میگردید
 و گاه آن ناسیله میشد چهره اش از آنکه در کجاست و زدی که تا از او میگردید و او را ببیند که میگردید و آن گریه زدی ساره و در
 بود که هم نام مادر اسحق بود و ساره یوسف را پادشاه دوست میداشت و میخواست او را بفرزندگی خود ببرد پس آن گریه را گرفت
 و هرگز یوسف غایت در آن رخامه او و یعقوب گفت که گریه را از دیده اند پس جبرئیل آمد و گفتای یعقوب بگریه یوسف است
 و خبر داد یعقوب را با پسران کرد بود برای مصیبت های الهی پس یعقوب تقبیر کرد که گریه را در کعبه یوسف یافت در آنوقت طفل بر یک
 بود پس ساره گفت که چون یوسف را در دیده بود من ساره را بر یوسف یعقوب گفتان بنده نت دین طیکه او را زدی و شیخ فرمود
 گفت من قبول میکنم بشرطی که از من نگیرد و بکن من احوال او را از آدم بکنم پس یوسف را گرفت و از آن کرد ابو هاشم گفت که من در خواطر
 خود میکنم را بنده و فکر میکردم از روی قیود را میفرمود یوسف که بان نزد یک ایشان میگردد که چون یعقوب غمی شد یوسف تا
 از او ندیده او سعید شد حضرت از روی اعجاز فرمودند که ای ابو هاشم بنام میر محمد از آنکه در خاطر تو میگردد و اگر خدا میخواهد
 میتواند که هر مانع را از یعقوب یوسف بود بر دارد تا بگذرد و ببیند و بگوید که از اصل تو بود و مدتی برای ملاقات ایشان مقرب
 فرمود بود و خدا آنچه برای دوستان خود میکند خبر ایشان در آنست و چند معتبر منقولست که از حضرت صادق علیه السلام پرسیدند که
 تقبیر قول حق تعالی که هر طعامها سالک بود بر فرزند نماند یعقوب مگر آنچه یعقوب بر خود حرام کرده بود فرمود که یعقوب هم هر گاه گوشت
 شتر میخورد در دهی گاه او را پادشاه پس خود حرام کرد گوشت شتر را و این پیش از آن بود که توره بنام از شود چون توره بنام از شد
 موسوع از حرام نکرد و فرود و در حدیث معتبر دیگر فرمود که یوسف خواستکاری که درین دنیا همه که در زمان او بود و ازین رد
 کرد و گفت غلام پادشاه مرا بفرست از پدرش خواستکاری که در پدرش گفت اختیار با اوست پس پدری را گاه حق تعالی دعا کرد و کسبت
 او را طلبید و خدا بشو او را فرمود که من او را توره فرستادم هر که در یوسف فرستاد پس از ایشان که من میخواهم بدین شما بیام گفتند بیای چون
 داخل خانه ازین شد از نور نور شد جمال او خاتم و روشن شد و زن گفت نهست این مگر ملک کرامت پس یوسف آب طلبید ازین منادرت
 کرد و طاس آب را بنزد حضرت آورد و چون تناول نمود گرفت و از طاس شوق بدندان خود چسباند یوسف فرمود که بر کن و بیستاب
 مکن که مطلب تو حاصل میشود پس او را بعتد خود در آورد و در حدیث معتبر دیگر از حضرت منقولست که چون یوسف با آن جوان
 گفت که مرا از تو دعوت میزاد کن جبرئیل نیز او را آمد و سبائی بر او مینمود تا شکفته شد تا طبقه هفتم رسید و گفت ای یوسف نظر کن در طبقه
 هفتم زمین چرمی بیخی گفت سنگ کوچک بیستاب سنگ شکافت و گفت در میان سنگ چرمی بیخی گفت که کوچک بیستاب جبرئیل گفت
 کیست و زنی دهنده این گم گفت خندانند عالمان جبرئیل گفت پروردگار تو میفرماید که هر که در پیش تو آمد این گم را در میان سنگ
 قرار دهد هفتم کان کردی که ترا فرودش خواهد کرد که با یحییان گفت که ترا از پادشاه پادشاه بد کند جیب این گفتار ناشایست خود بدندان با یحییان

این سخن را در مجلس فرعون

این سخن را در مجلس فرعون

این سخن را در مجلس فرعون

ماند

در بیان محبت و ملاطفت حضرت عبید بن جریح

فندق خواب من چنین بود پس تقیرت بلیبان فرمود شاه تدبیر ملک حفظ از آنها را باحضرت مقهور کرد تا بند و شیخ طبرستان
 و غیره نقل کرد که در مصر که یوسف بنزدان فرستاد قطعه نام داشت و روزی پادشاه بود و پادشاه پان بن فرستاد بود و خواب را یاد
 دید چون یوسف را از زندان پروراند و در روزی که در زندان بود یوسف گفت که پادشاه کی در زندان
 داشت و تاج و تخت سلطنت را یوسف گذاشت و در آن ایام قطعه بر او پادشاه زلف زد و او را بعد یوسف عکس کرد و او را از
 افریقه و میثاق بهم بچندند و باز در عراق نقل کرد که راست که چون یوسف را این بامین را از خود طلبید و با او خلوت کرد و گفت چندان
 زاری گفت این بامین پرسید که چرا ترا این بامین نام کردند گفت زیرا که من چون متولد شدم مادر مردی یعنی فرزند صاحبی را گفت
 مادرت چندان داشت از اجل دختر تریان گفت با فرزند نامشاید که با او میسر بود پس پادشاه پرسید که نام شما اینهاست گفتی
 ایشان را اشتقاق کردیم از نام برادری که داشته بود مادر نام یکی بود و هلاک شد یوسف گفت اندوه شد و بر او داشتی که چنین
 بگو چه نام گذاشته اند گفت با آنها و خبر او اشکل و احب او و چون او را آورد و آن چشم میبخت گفت اینها را بگو گفت با آنها بر او این نام کرده ام
 که من بر او نام را فریب داده و خبر بر او ای آنکه در زندان ماندم بود و اشکل را ای آنکه بر او نام را پدر و مادر من بود و خبر بر او آنکه
 صیحا بود چه بود و عثمان برای آنکه عزیز بود و پدر و مادر و پدر برای آنکه عزیز بود و حسن و جمال و درس برای آنکه عزیز بود
 از بدین وجه برای آنکه پدرم گفت که در نماز است و مستی برای آنکه اگر او را بریدیم به نام روشن و سرور تمام میشود یوسف گفت چرا
 برادر تو باشم بدین از برادر تو که هلاک شده است این بامین گفت که میباید برادری مثل تو است او را از احب او و مقرب بهم رسان
 یوسف که نسبت او را در بر گرفت و گفت من بر او توام یوسف که میباید برادران خود را بر این امر مطلع شد **سوره اول**
 که چون در این قصه غریب عمل اشکالات وارد ساختند و اکثر خلق را شبهه بسیار در خاطر میگذارد اگر اشیا و عمل بخواهد اینها بشود منسبت
اول آنکه چگونه حضرت مقرب که تفصیل داد در عین ملاطفت تا آنکه رعایت این معاسد کردید بحال آنکه تفصیل بعضی از فرزندان
 بر بعضی از نسبت خصوصاً که امور را بر معاسد باشد جواب است که تفصیلی که خوب نیست است که از حضرت شربت باشد نسبت
 دیقی آن منظور میباشد و نسبت مقرب نسبت یوسف از جهت کالات واقعه و علم فضایل و قابلیت تربیت خوب بود با آنکه نسبت قلبه
 لغتباری نسبت و گاه باشد که در امور اختیار به تفاوت میان ایشان نکند است باشد و اما باعث آن معاسد کردید بدین گاه باشد که
 مقرب علی بن ابی طالب باشد که باعث معاسد خواهد شد **دوم** آنکه مقرب با اجالات نبوت حکم تا نقد اصطرار به جرح
 کرد و مفارقت یوسف تا آنکه دیده اش نابینا شود و باید که پس از آن نشان سایر خلق میبختند در مصیبتها جوایب است که فریب
 و شدت جزئی که در حق اختیار نیست و اکمال منافق ندانند و پیغمبر است جزع کردن و گفتن چیزی چند است که موجب خطم
 باشد و از مقرب را اینها صادر شده باشد و بصیرت را خواست بود و بعضی از امور و منافق است با اینها تا در مصیبتها اگر کسی خطم
 کرد مستر را برای دفع ضرر و اکل قطع کند خود جلالتی طلبد و او را امر بقطع دست خود میکند و او را از او است و ممنوع میشود او را
 و این مراتب که در حدیث و کتب مشهور و نامشروع در دفع در عین حقیقت حضرت رسول صلی الله علیه و آله در فوت بر همین
 فرمودند که در پیوسته و چشم بگردانید و بگویم چیزی که باعث غضب پروردگار کرد و بانکه موجب خست و ستان خدا بخیزد از اینها شد که
 از برای خلق و کسی که بخود است ایشان دوست میداند که در حق و محبوب است ایشان را قاری خود کرد و سخن خدا باشد **دوم**
 میان این دو مشیبه بودی او میبختند و با بعد نام از ایشان هر کدام دوست خدا باشد غایت مواظبت و ملاطفت میفرماید و معلوم
 که مقرب بر مقرب از حق و حال صورت و از حق نبوی میخواست بلکه بسبب او از خبر صلح و آثار سعادت و فلاح کرد و او مشاهده
 منتهی او را میخواست و لهذا برادران که از این امر غایت عالیه غافل و با این معانی و حقیقه جاهل بودند از امتیاز او در محبت محبت منتهی او را
 نسبت به ملاطفت و کرامت میبختند و میبختند که ما احقیم و در غایت که در وقت و قوت ظاهر و بکار او در زمان یوسف در پستی از پستی
 معلوم که محبت یوسف جزع از مفارقت و منافق با محبت جناب قدس را فرزند در و منافع کمال حضرت نیست بلکه در کمال است پس آنکه
 حق مقرب با وجود خواب حضرت یوسف و خبر دادن ملائکه که میبختند که یوسف ندانست که است حقا نقد را نظر او بگوید جواب
 است که گاه باشد اضطرار یوسف را با او باشد با برای احتمال بر او محو و اثبات باشد و در حدیث و وارد شده است که از حضرت شربت
 علی بن ابی طالب پرسیدند که چگونه مقرب بر یوسف عزیز بود و حال آنکه خبری از او خبری که یوسف ندانست که با او خبر خواهد گفت و خبر
 کوفه و مشیبه بود و بلاغی مشیبه و مشیبه است و او را بل است چنانچه اگر چون تواند بود که مقرب با یوسف باشد و حال آنکه یوسف

سوره اول
 در بیان محبت و ملاطفت حضرت عبید بن جریح

در بیان محبت و ملاطفت حضرت عبید بن جریح

در بیان محبت و ملاطفت حضرت عبید بن جریح

در بیان قصه حضرت یوسف علیه السلام و بعضی نقلها از کتب عامه

صغیر
۱۳۱

اندر بیان
مومنان

حکایت
و قصه
حضرت
یوسف
علیه السلام

در بیان
قصه
حضرت
یوسف
علیه السلام

ملاک

طهارت
میز

می یابد که در خلقت ایشان نقصی نباشد جواب اینست که بعضی گفته اند که حضرت ناهیدنا نشک بود بلکه ضعیف بود و با صبر و استقامت
بود و سپید شدن چشم از اجل بر پیشانی که همگرا نند زبیرا چون دیده بر آفت سپید بنماید و بعضی گفته اند که ما به غیران را از هر
نقصی مری میزاید لکن بلکه نمایی بد در ایشان نقصی باشد که موجب نفرت مردم گردان ایشان و کوری چنین نیست که موجب نفرت
باشد با آنکه ممکنست که مری باشد که بحسب ظاهر عیبی در خلقت او دیده این هم زیاده باشد و به غیران بدیده دل می بیند لکن با این
همگونه عیب و خلل در حضرت بسبب این حادثه نشک بود و قول اخلاقوی است **چشمی** که حق تعالی در قصه یوسف فرموده است
و لقد همت به و هم یأولوا ان را برهانند به یوسف و قصد کردند از یوسف و قصد یوسف از یوسف اگر نه این بود که در بدو برهان برودند
و بعضی عامه در تفسیر این نقلهای کج کرده اند که نزد زینب و خواست که متوجران عمل شود که ناگاه صورت یعقوب را
دید در کنار خانه که انگشت خود را بر اندام میزد پس متذکر شد و ترسان زاده کرد و بعضی گفته اند که چون زینب جامه را بر وی
پوشانیدت او متنبه شد و ترک کرد و هر چه باطله گفته اند جواب اینست که در احوال پیش معبره وارد شده است
اول آنکه مراد از آنست که اگر این بود که او پیغمبر بود و سپید زاده بود و برهان برود و کارا که بر شل باشد دیده بود هرگز به قصد
لما پیغمبر بود پس بعین معصومست لهذا او قصد نکرد و هم آنکه مراد از آنست که قصد کرد که زینب را ببیند چون قصد فرمود
بهرام میگرد و چنان است دفع از غرض هر چند غیر معتدل شود با آنکه ممکنست که در آن امت میزبان بوده باشد کشتن کسی که اینک را بگریز
کند و حق تعالی او را نهی فرمود از کشتن او برای مسئله چند که در وجود او بود و برای آنکه یوسف را عرض نکند چنانچه دیده است
منقولست که مأمور از حضرت امام ضلع علی السلام پس بدان تفسیر این آیه فرمود که بعضی اگر نه این بود که برهان برود و کارا که
بود هرگز به قصد میگرد و لکن معصوم قصد نگاه نمیکند و تحقیق که خبر از مراد مردم از پدرش حضرت صادق علیه السلام است
که بعضی قصد کرد زینب را که بکند و یوسف قصد کرد که نکند و در حدیث معتبر دیگر منقولست که علی بن ابی طالب از حضرت پسر بدان
تفسیر این آیه فرمود که بعضی زینب را قصد کرد معصیت را و یوسف قصد کرد که او را ببیند از بیکه بر او عظیم نمودار آید او پس خدا صریح
از او کشتن زینب را از چنانچه فرموده است که **کذبت لک لیسر و عتقت لیسر و عتقت لیسر و عتقت لیسر** که هم تا بکر دانیم از او سوزا یعنی کشتن زینب
و عتق لیسر و ناو اما آن دو حدیث که پیش گذشت که مشتمل بود بر دیدن یعقوب بر جامه امانت خن زینب و رتبه منافات با
اول ندارد زیرا که در احوال تصریح باین نیست که یوسف از آنکه بکند که مراد از او را عصبیت باشد که حق تعالی را توب
بر او ظاهر که باشد که از آن خاطرش خطو نکند بعضی از احوال که در آن تصریح بر این نیست که یوسف از آنکه بکند که یوسف
برادران گفت که سعی کند و بنمایند از پدرش که زینب را بپوشد و بعد از آن او را بگریز که با آنکه بدانت که باعث یاد حق و دانند
یعقوب همیشه و این خبر که بود که پیش خود در ساندند انهد مدت پادشاهی خود بر یعقوب را خبر داد و بهایات خود و مکان خود با آنکه
مهدانت شدت جزن واضطراب و از جواب اینست که ایشان این میگردند و میگردند و حق تعالی و شاکل از در و بنای با احوال
و مصیبتها امتحان بنماید که صبر نمایند بر درجات عانیه سلالات عظیمه آخرت فایز گردند و آنچه کرد یوسف از صبر و خیر نکرین بد
تا الوقت معبر هم برادرش بود تا آنکه تکلیف بر یعقوب شد بد تشویق و توائس عظیم تر کرد **هفت** آنکه یوسف به یوسف گفت که حق
شمارد و ایند و حال آنکه مهدانت که ایشان زدی نکردند و دروغ بر یوسف را و اینست جواب اینست که در احوال پیش معبره وارد
شد است که جایز است که مقام تقی باشد در حالیکه مصلحت شرعی با آن باشد کسی سخن بگوید که موهم مغضی خلاف واقع باشد و عرض
حقیقی باشد و اینوع از سخن دروغ نیست بلکه در بعضی اوقات واجبست و در این مقام چون مصلحت در نگاه داشتن بنیامین بود بد
این جمله فرمود که شمارد و ایند و مراد از حضرت ان بود که شما یوسف را از پدرش در نزد پدر و بعضی گفته اند که کوبند انحضرت
یوسف بود و پدر از حضرت نکفت و بعضی گفته اند که عرض ایشان استغنام و شوال یعنی یا شمارد و ایند و خبر دادن با آنکه ایشان در
واحد است معتبر و در طول دارد است **هشت** آنکه چون جایز بود یعقوب برادر را که یوسف بکشد و حال آنکه یوسف
جایز نیست چگونگی یوسف را خود کشد که پدر او را بگریز کند جواب اینست که در یوسف حضرت تادم علی السلام فرغ از شکر که یوسف
اول آنکه میزد که در بدو ایش کریمت و اوصالت یوسف را چنانچه احوال پیش معبره وارد شد و در حدیث پیش معبره از حضرت صادق علیه السلام
منقولست که چون ایشان عبادت خدا بود و هم آنکه میزدند و مستبدن نبود بلکه سبقت قبلیم بود و در آن زمان شریعت بعد تعظیم بر آن
خدا جایز بود هم آنکه یوسف حقیقی نبود بلکه تو اخص بود که در آن زمان بعد میبکشد بر سبیل جان و بر تقدیر خدا و بر این ظاهر شد یوسف

بزرگان